بازرسی شد
۲۷ - ۳۶
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
بازدید شد
۱۳۸۱
شماره ثبت کتاب
۲۱۸۹۱
۲۶۸۰

طریق گرفتن روغن نمک شوره یک چهاریک نمک را با یک چهاریک تخم انجیر
هر یک را از یکدیگر جدا نرم کوبیده مخلوط نماید و بریزد در کوزه و سر
کوزه را گل حکمت بگیرد و در آتش تپاله گاو بگذارد یکشب صبح بیرون
بیاورد و بریزد در میان دیگ و آنقدر آب بریزد در بالای او
و بجوشانند تا وقتی که نصف آن شود دیگ را برابر داده بگذارند
تا ته نشین شود آن وقت آب زلال او را با سنگی صاف
نماید و در دیگ داخل سازد و نصف آن بریزد در دیگ بجوشانند
تا وقتی خشک شود آنوقت چیزی بسته شود نمک در ته دیگ
مثل ماست او را گرفته هموزن او ده یک گرفته با هم صلایه دهد
دو آب بریزد
بریزد در دیگ بطریق اول بجوشانند تا نصف آن شود همان قطره را
صاف کرده و با صاف کرده را بجوشانند و ته مانده را بگیرد
تا هفت مرتبه آن نمک پاک شود والسلام

هرگاه نقره را براده کند و هموزن آن الماس براده جیوه بگیرد و با یکدیگر
ملغمه کند شش مثقال براده قمر را با پنج مثقال جیوه ملغمه کند
و ریزه ریزه کند آن ملغمه را و هر چند از روغن ده مثقال روغن
نمک را آنقدر حل تا باشد و در روز صلایه کند و ده مثقال
روغن قند در بیست او به چهار روز صلایه کند
و ده مثقال روغن تخم بیست او به چهار روز صلایه کند
و همه را حل حقه کند یک بیست بر هر فلزی
طرح میرسد الا شرط آنکه روغن نمک
هفت دفعه باشد تمام باشد و ناقص نباشد

و دیگر روغن نمک جیوه را ده مرتبه کند و آن
بر هر فلز طرح کند تا نقره شود والسلام

کتاب پند نامهٔ شیخ عطار

رحمة الله

علیه

بنام پادشاه عالم عشق | که نام اوست نقش خاتم عشق

ثوابت را ز عشقش داغ بر چهر | بجان حسن عشقش را مشتری مهر

بیادش آسمانها وجد رانده | ز شوقش اختران در چرخ مانده

فروغش در بر کوه گران سنگ | درید صد ره خارای خود رنگ

هوا دارد رخش چون مهر انور | ز ذره بیشتر وز ذره کمتر

خرد در راه او از پا فتاده | روان در پای عشقش سر نهاده

بهر مسجد ز وصلش جست و جویی | بهر هیکل ز وصفش گفت و گویی

فلک سرگشته در کوی وصالش | ملک آشفته از شوق جمالش

ز آه بیدلانش هر سحرگاه | فتاده آتش اندر خرمن ماه

زمین افتاده در کوی عشقش | هوا آشفته از بوی عشقش

سپهر از هوایش گرم گشته | دل سنگ از نگاهش نرم گشته

مه از شوقش بفرق سر دویده | ز مهرش صبح پیراهن دریده

ز خاک کویش افسر بر سر دل | ز سودایش رقم بر دفتر دل

ز نام او محبت نامه نامی | ز اکرامش بنی آدم گرامی

ز یادش خاطر غمگین شود شاد | ولی بی یاد او عالم همه باد

صفات حسنش از اوصاف بیش است — همو عاشق همو معشوق خویش است
او لو الابصار را در سر دو دیده — ز لا نور که میل غم کشیده
کشیده در بر خورشید عذرا — قبای اطلس گلریز والا
چو صبح آنکه دل زو گشته زنده — ز مهرش داده نقد جان بخنده
کشیده کلک صنع او بر آبی — از آن سان صورتی چون آفتابی
گل روی بتان را لطف جان داد — بسیمین سروشان آب روان داد
نمود از لطف خود چون روی جانان — خلیل خویش را از آتش گلستان
چو موسی جسته از وصلش امانی — شده مجروح تیغ لن ترانی
چو درد او نوشیده آدم — فتاده شورشی در خلق عالم

ز رامین کرده ویس آرام یغما — ز وامق برده زر و صبر عذرا
لب شیرین بخسرو کرده افسون — ببسته زلف لیلی خواب مجنون
ز مهرش ذره بر عالم افتاد — برآمد از نهاد کوهکن فریاد
ازو شد ثبات خورشید سایر — وزو شد گنبد افلاک دایر
جمال شمع از آتش برافروخت — همو بال و پر پروانه را سوخت
ازو شد تازه و خندان رخ گل — وزو زد نعره و فریاد بلبل
ازان می گشت چشم دلبران مست — وزان می رفت عقل عاشق از دست
که از چشم بتان در صنعت پرده — نهانی حسن خود را عرضه کرده
بران صاحب نظر کو جلوه داده — چو اشک از پرده بیرون اوفتاده

صفات حسنش از اوصاف بگذشت … همو عاشق همو معشوق خود گشت

او لو الابصار را در سر دو دیده … ز لا نور که میل غم کشیده

کشیده در بر خورشید عذرا … قبای اطلس گلریز والا

چو صبح آن که دل از و گشته زنده … ز مهرش داده نقد جان بخنده

کشیده کلک صنع او بر آبی … از آن سان صورتی چون آفتابی

گل روی بتان را لطف جان داد … بسیمین سروشان آب روان داد

نمود از لطف خود چون روی جانان … خلیل خویش را از آتش گلستان

چو موسی جسته از وصلش امانی … شده مجروح تیغ لن ترانی

چو درد درد او نوشیده آدم … فتاده شورشی در خلق عالم

ز رامش کرده ویس آرام یغی … ز وامق برده نرد صبر عذرا

لب شیرین بخسرو کرده افسون … ببسته زلف لیلی خواب مجنون

ز مهرش ذره بر عالم افتاد … بر آمد از نهاد کوهکن فریاد

از و شد ثابتات خورشید سایر … وز و شد گنبد افلاک دایر

جمال شمع از آتش بر افروخت … همو بال و پر پروانه را سوخت

از و شد تازه و خندان رخ گل … وز و زد نعره و فریاد بلبل

از آن می گشت جسم دلبران مست … وز آن می رفت عقل عاشق از دست

که از چشم بتان در هفت پرده … نهانی حسن خود را عرضه کرده

بر آن صاحب نظر کو جلوه داده … چو اشک از پرده بیرون اوفتاده

گهی بنموده از رخسار جانان | تجلی جانش صورت جان

که مهر دل داده کان روی دیده | رخ از خلق دو عالم در کشیده

طلبکاران سرگردان چو گردون | ز اشک خود شفق سان غرقه در خون

گروهی کشته شمشیر غیرت | گروهی غرقه دریای حیرت

بعشقش رفته جانبازان سردار | ز شادی پای کوبان بر سر دار

مناجات

خداوندا بعشقم زنده دار | دلم را یکنفس بی عشق مگذار

ز آهم سربلند و سرگردان | ز اشکم روشناس شهر گردان

ز خاک در سرم را افسری بخش | ز کان عشق رویم را زری بخش

دلم را کن ز فیض عشق پر نور | که تا از روی شوم چون صبح مشهور

چو شمع از آتش عشق جگرسوز | مرا در بزم رندان رخ برافروز

چو قندیل از چراغ آشنایی | درونم را عطا کن روشنایی

نسیمی زان ریاض ارسال فرمای | دلم را غنچه سان از بند بگشای

الهی گرچه با عشق مجازی | زمانها بوده ام در دست بازی

گهی از فکر موی و روی دلبر | چو آتش دود سودا رفته بر سر

گهی با لعلشان خوش زندگانی | گهی از چشمشان در ناتوانی

گهی با زلفشان ورزیده سودا | از آن سودا پریشان حال و شیدا

که از ذوق دهانشان با دل تنگ | بملک بی نشانی کرده آهنگ

زمانی با میانشان جسته پیوند — کمرسان بهر هیچ افتاده در بند

گهی بر سر و شان از رقت دل — بصد جان همچو باد صبح مایل

کنون از جام شوقت آنچنانم — که دست از پا و پای از سر ندانم

هوایت آنچنان از خود ربودم — که پنداری که من هرگز نبودم

چنان در بحر عشقت گشته‌ام غرق — که ما را نیست هیچ از یکدگر فرق

چو مهرت را بجان گشتم هوادار — ز خاک و خشتم چون ذره بردار

ببرهان سحر شعرم راستین کن — بمعنی متن لفظم را متین کن

معینم در ثنای مصطفی شو — دلیلم در طریق استوا شو

نعت حضرت خاتم النبیین

حبیب حضرت یکتای بی یار — ندیم خلوت دارای دادار

جهان مجد ابوالقاسم محمد — محل فیض عشق و نور سرمد

رخ چون ماه او ماهیت حسن — جمالش مظهر خاصیت حسن

ز چشمش مردمی در اهل بینش — ز رویش نیکویی در آفرینش

ز مهر روی او تابی مه بدر — ز مشک موی او تاری شب قدر

لبش در لطف شور انگیز املح — زبان در قول شکر ریز افصح

مکحل نرگسش از کحل مازاغ — شگفته غنچه‌اش از باد ابلاغ

نسیم مشک آن جعد پر از چین — شده از ناف عالم تا حد چین

جمال روی خود چون جلوه داد — بتان از بیخودی در رو فتاد

یویش اشهب بوی عنبر | زحیرت مه زمانی رفته در سر
زرویش رفته آب عزعزی | زابرویش شکسته طاق کسری
زسروش کاوفتادی سایه بر خاک | شدی چون مهر تاج فرق افلاک
چو ظاهر گشت انگشت هلالی | شکسته حسن ماه بدر جالے
بهردم در بیابی رخ نموده | گهی طالب گهی مطلوب بوده
بسی اعضا راز گفتار سیا | که سستی نباشد قول گفتار
سخن کوتاه کن بردار خامه | رقم زن بر بیاض عشقنامه

آغاز داستان

چنین دارم ز تاریخ کهن یاد | که در اصطخر شاهی بود باداد

فریدون حشمتی جمشید جامی | سکندر شوکتی دارا سپاهی
چو کیخسرو شهی خورشید جاش | چو کسری خسروی شاپور نامش
زعدلش چون رخ خوبان مهوش | بیکجا جمع گشته آب و آتش
بعهدش جز دل عشاق ویران | نبوده گوشه و آن نیز پنهان
وزیری داشت آصف رای فاضل | بکاری ملک بس کافی و کامل
چو فکر اهل حکمت دوربینی | چو طبع آخر اندیشان امینی
چو رای خرده وان در فکر بستی | بیک تدبیر صد لشکر شکستی
چو کاری مملکت را نظم دادی | بهر مکتوبی اقلیمی گشادی
بر او بود اعتماد کل شاه | ندیمش بود و محرم گاه و بیگاه

بایشان داده هر کاری خداوند — که گردندی تصور غیر فرزند
بدان رغبت که باید چشمشان نور — گشاده چشم خواهش شاه و دستور
زسودای چراغ مجلس افروز — شب امیدی بردند تا روز
نهاده چشم نرگس چشم بر راه — پی گلدستهٔ دستور با شاه
قضارا گشت شه را عزم نخچیر — خود و دستور وجمعی وقت شبگیر
سوی صحرا کشیدند از پی صید — بکر کارند صیدی چند در قید
شه و دستور بر دنبال نخچیر — فتادند از جوانبی دور چون تیر
همی رفتند از ایشان برگشاده — غرض جویان بصحرا سر نهاده
گذار افتادشان بر طرف کوهی — چه کوهی سروری صاحب شکوهی

کشیده

کشیده تیغ سرداری زیردست — کمر ده چرخ با وی در کمر دست
رفیع القدر صلبی با وقاری — حلیمی پای بر جا بردباری
بدیدند اندران دامان کهسار — گرفته گوشه پیری خوب دیدار
از ان ثابت قدم آزاد مردی — تحمل کرده با هر گرم و سردی
مقیم کنج عزلت قایم اللیل — روان از چشمها در دامنش سیل
دهانش در سخن چون لب گشوده — رموز سر غیبی را نموده
سخن پیوسته زو در سر دهانی — نداده جز سخن زو کس نشانی
نهان تنگ آن شکر ریز گهربار — که دم را زو برون شو بود دشوار
شده از ذوق او مدهوش جانها — پر از لطف او آب روانها

بران رخسار چون خورشید انور / دهانش ذره‌ای وز ذره کمتر

کسی کو را نظر بر وی فتاده / دل و جان را بهیچ از دست داده

بشیرین نکته هر لحظه بر قند / نباتی لعل نوشینش شکرخند

ز تنگ شکرش در تنگ شکر / بر لفظش بسر غلتیده گوهر

لبش کز وی چکیده آب حیوان / دل و جان را حریف آب و دندان

دهانش عاشقان را جان شیرین / ز لعلش کام مشتاقان شکرچین

لبش از خط گشته عنبرآلود / نباتی داده از حلوای بی دود

بزیر آن لب جانبخش خندان / ز در رشته‌اش دو رسته دندان

بدو درجی از یاقوت احمر / نهان در باطنش سی و دو گوهر

ازان درج عقیق گوهرآگین / درافشان دهانهای نوش شیرین

گهر را در لطافت آب برده / شکر را در حلاوت خرد کرده

دمادم جوهری کرده بخواری / گهر را پیش آن درسفته کاری

چو خندان کرده گوهر آشکارا / زده صد خنده بر لولوی لالا

سحر چون کرده در لطفش نظاره / روان بشکسته دندان ستاره

خزده انگشت حیرت را گزیده / چو آن گوهر کسی گوهر ندیده

همه یک رویه و باهم موافق / بهم پیوسته چون معشوق و عاشق

گرفته در مقامی تنگ آرام / ولی پیوسته جفت لذت و کام

بر لعلش بخدمتهای درخور / دو رویه صف زده واستاده یکسر

بشیرین استخوانی گشته شهره — از آن زو متصل با کام و بهره

همه یابکه گر خوش طبع و ضحاک — بلی ناید خطا از گوهر پاک

زبان نکته گویش وقت گفتار — چو لعل گوهر افشانش گهربار

خوش الحان بلبلی دستان سرایی — بهر بابی رسیده زو نوایی

و یا نه طوطی شکر مقالی — از و هر لحظه دلرا وجد و حالی

زنخدانش چو عرض حسن کرده — ز میدان لطافت گوی برده

برای دیدن آن ماه دلخواه — که از کثرت نبودی بار در راه

بران ره هر که یکدم ایستادی — زمین را تنگه زر مزد دادی

چو مهر آمد ز ره نزدیک ایوان — خروش مرد و زن شد تا بکیوان

ز جعد مشکسا بر دوش چوگان — دل خلق از پیش چون گوی گردان

ولی آنقدر ترا دانم که مردی — که بینی روی او مجنون نگردی

جواب دادن مهر دایه را

نگار شهد پاسخ را دگر بار — عقیق شکر افشان شد گهربار

بگفت ای دایه در نغز سفتی — بجا یک هر چه گفتی نغز گفتی

ولی بایار و محبوب خدایی — ز من هرگز نیاید بی وفایی

کنون سری ز حکم آسمانی — بگویم با تو روشن تا بدانی

چنین دانسته ام از علم احکام — که از دور و مسیر چرخ اجرام

ز تخت و ملک خویش افتم بغربت — کشم بسیار در دو رنج و کربت

ولی اینجا رسم آخر بمقصود — چنین گشتست معلومم ز مولود

من اینجا بر آن کردم توقف — که چون یعقوب بینم روی یوسف

وگرنه گر بدادی ملک عالم — مرا اینجا ندیدی شاه یکدم

کنون آن وعده گشت ای دایه نزدیک — که روشن گردد این شبهای تاریک

چو حاصل گردد آن مطلوب جانی — ز در بیرون بجز ان کرانسی

از آن پس تا بود سر بر تن من — نپیچم یکدم از حکم تو گردن

بر آن طاقی که باشد عالم وحی — که در عالم نگیرم جفت جز وی

مثل گر خود جهان پر سرو بالاست — نباشد جز قدش بر کار من راست

بدرّم پهلوی خود را بخنجر — اگر بی او بود خواهان بستر

وگر

وگر جز خاک پای اوست سر من — کند افسر کنم دورش ز گردن

سر خود را برم از سر کین — اگر بی او وزد آید ببالین

وگر جز بر رخش چشمم شود باز — بدوزم در دو چشم چون دیده باز

وگر جز روی او خواهم حبیبی — مبادا از نکویی جان نصیبی

وگر بندم بجز در زلف او دل — دلم بادا مقید در سلاسل

وگر گاهی بود جز آن دهانم — مبادا روزی جان هیچ از آنم

وگر جز ابرویش محراب جویم — بمرگ از قبله برگرداد رویم

وگر جز سرو او بخشد روانم — مبادا راست هرگز کار جانم

وگر جز خال او منظور خواهم — بدود غصه بادا رو سیاهم

ورم جز چشمش از مردم نبودی ‌ ‌ ‌ تن از رنج سپهر بادام بیمار

چو بشنید آن همه تاکید و سوگند ‌ ‌ ‌ بکلی دایه را دل گشت خرسند

درین ره شیر مردی مرد باید ‌ ‌ ‌ که از اشتر دلان کاری نیاید

چنین گفت آن دلاور مرد ره رو ‌ ‌ ‌ که بیکر داین گزاف نه دانو

که چون مهر آن وفادار جوانمرد ‌ ‌ ‌ چو مهر چرخ چارم شد جهانگرد

ز مهر مشتری بگذاشت ایوان ‌ ‌ ‌ قدم زد در ره اقلیم کیوان

روان شد سوی سند آن دلبر چین ‌ ‌ ‌ نشسته معتکف در خانهٔ زین

چنان از مهر مرکب گرم میراند ‌ ‌ ‌ که صد پی سایه را بر جای میماند

کسی کش نقد دل پرمایه باشد ‌ ‌ ‌ یقین داند که جان بی سایه باشد

سمندش سبق سیر از باد می برد ‌ ‌ ‌ فلک را سیر خویش از یاد می برد

بنعلش چون ز سنگ آتش بجستی ‌ ‌ ‌ صبا از رشک بر آتش نشستی

عقابی بود کوهی کرده پرواز ‌ ‌ ‌ دران صحرای بی پایان سرواز

فراز کوه همچون برق می جست ‌ ‌ ‌ بالماس نعالش فرق می خست

بسوی دشت می پوسید چون باد ‌ ‌ ‌ بسم خاک و را بر باد میداد

صحاری را بزیر پی همی کرد ‌ ‌ ‌ بپا با زا چو کاغذ طی همی کرد

بر فتن کوه هر جا کو پا نهادی ‌ ‌ ‌ چو نعلش ماه نو در پی فتادی

بسرعت بر فلک پیشی گرفته ‌ ‌ ‌ بپویه با قمر خویشی گرفته

همی رفت آنچنان منزل بمنزل ‌ ‌ ‌ به پشت باره لیکن بار بر دل

زیکسو پاره گلگون همی راند
زسوی جویهای خون می راند

می پرید کوه و دشت و بیدا
نه مقصد یار و نه مقصود پیدا

چو سیل اشک خونین از بیابان
نهاده سر سوی دریای عمان

صفت دریا و رفتن مهر بکشتی

بیامد اشک ریزان سوی ساحل
زچشمش سیل بارش بحر سایل

نظر کرد اندران دریای اخضر
چو بحر فکر بی پایان و معبر

ندیده آتشی از باد جوشان
نه دردی درون دایم خروشان

مزاجش چون زمانه سفله پرور
کند در زیر پا خاشاک برسر

ازین شوریده طبعی بس ترش رو
بیادش تا بهر کس چین در ابرو

چو مستسقی تهی لب خشک و عطشان
نگشته از هزاران نیل ریان

چو عاشق کام تلخ و شور در سر
زبان کف سال و مه زان شور ابتر

زجوشش نعرها بر مه رسیده
خروشش گوشهای را دریده

گرش حوت فلک بالا گذشتی
روان از جذب موجش غرقه گشتی

بجان آویخته در دلو کیوان
مگر از موج او بیرون برد جان

چو اشتر کوه کوهان و سرافراز
زسرمستی خروشان و کف انداز

چو چشم مهر از شوریده حالی
بدامان هر طرف ریزان لآلی

بزرگی لیک با آب و گهر دار
ولی بس ظالم و بی رحم و خونخوار

گهی از بردباری سخت خاموش
دمی از تیز طبعی رفته از جوش

چو مه رویان عذار آبدارش ... ازازو خلق مشتاق کنارش

چنان کز نظم اشعار سخن گوی ... سفاین زو شده پران بهر سو

چو بحر چرخ در وجدی و حالی ... عیان بر ساحل از کشتی هلالی

جهنده مرکبی بی پای و رهوار ... چو باد دشت دم بدم در آب رفتار

کمانی سخت هرگز زه ندیده ... بزورش بازوی دریا کشیده

کمانی خانه اش پر بار پیوست ... ازان نا جسته هرگز تیرش از شست

خلاف عادتی بر خویش بسته ... کمان او ز باد تیر جسته

بوضع آبی ولی آتش زبان کار ... تنش سنگین ولی از سنگ افگار

چو جای خضر بود و لنگر نوح ... ز طوفان گشته در امان روح

ز رخت بر هوای رفته ... تماشش دیگران در دل گرفته

چو بر کالای مردم دل نهاده ... پی آن خویش را بر باد داده

ازان پیوسته تیرش در کمان بود ... که در بند متاع این و آن بود

دل اندر نقد و جنس خلق بسته ... ازان دلبستگی خود در شکسته

در اول بادی اندر سر گرفته ... بآخر در سر آن باد رفته

چه میگویم یکی مرتاض سالک ... که خلقی را رهاندی از مهالک

بکلی کرده اعراض از خور و خواب ... فگنده بسال و مه سجاده در آب

بجان کوشیده بهر کار مردم ... بدوش و سر کشیده بار مردم

مسالک کرده در سر لطف طی ... ندیده چشم عقل و فکرتش پی

چو بود از جمع عشاق هوادار / روان رفتی میان بحر زخار

دران کشتی شتابان جمع تجار / همی انداختند از هر طرف بار

چو آن حور دلارای بهشتی / پدید آمد ز ناگه پیش کشتی

دران رخ چون نظر کردند تجار / شدند آشفته و حیران بیکبار

ز جان سروران افغان برآمد / خروش خلق تا کیوان برآمد

دوایدند سروران سویش / یکایک از دل و جان مدح گویش

ملک کیوان نثارش کرد بر سر / قبای خاص خویشش کرد دربر

وزان پس کرد ان رشتها عصابه / که تا آرند یک محکم عرابه

بران گردون نهند آن اژدها را / کشند از ره بگردون آن بلا را

بدان هیات بسوی شهر آرند / که تا مردم نظر بروی گمارند

ز صحرا سوی شهر آمد شهنشاه / بفکر از مردی خسرو همه راه

دلیران مانده هر یک در دو حالت / یکی حیرانی و دیگر خجالت

فتاد آوازه در خوارزم آنگاه / بکوشیدند مرد و زن بیکبار

همه از شهر رخ بیرون نهادند / یکایک بر سر ره ایستادند

ز انبوه خلایق برج و باره / چو برج چرخ هشتم پر ستاره

ملک با لشکر از صحرا رسیدند / ز شادی سر بگردون میکشیدند

فگنده زنده پیلی بر عرابه / کشان چون کوه در پیش عصابه

بزیر جسم آن عفریت وارون / بسان گاو می نالید گردون

زابل شهر بر مهر دلاور | خروش آفرین شد ناد و دیگر
همی کردی زجان سرکش نثارش | همی رفتی بزرگان رهگذارش
چو خورشیدش بیکتایی ستودند | چو ماه نو بانگشتش نمودند
بمدحش قطعهای نظم گفتند | بوصفش درهای نثر سفتند
فتاد آوازهٔ او در دهانها | سر شد قصهٔ او در زبانها
ملک با مهر چون طهمورث و جم | همی رفتند دوشادوش باهم
برایشان خلق چون باد خزانی | همی کردند سر سو زرفشانی

فرود آوردن کیوان مهر را در سرای خود

چنین تا بر در ایوان رسیدند | بدولتخانهٔ کیوان رسیدند

اجازت خواست مهر از شاه والا | ملک گفتش که ای فرزند یکتا
ترا زین پس چو بخت از ما گذر نیست | بغیر از خانهٔ ما مستقر نیست
چو درویشانه کنجی هست اینجا | بزرگی کن کنون در وی فرود آ
در آن ای گنج درویرانهٔ ما | منور کن ز رخ کاشانهٔ ما
بسی کوشید در منعش پریزاد | چو منع و کوششش سودی نمیداد
فرود آمد روان از پشت شبرنگ | گرفتش خادم خاص ملک چنگ
پیر دش در سرایی همچو مینو | که رفتی حور خاکش را بگیسو
بطرح و فرشش دیبای ملون | چو قصر گلشن جنت مزین
درو افکنده مسندهای والا | ز خز و اطلس چینی و دیبا

چو دل در صدر بنشست آن دلفروز | زدود مشتری با جان پرسوز

بشد چون تیر جوزا پیش ناهید | که جرم انداخت در برج نو خورشید

ازین شادی شدش خندان یاقوت | مسرت یافت چون ناهید در حوت

چو شد تیره شب ناهید بر بام | نظر میکرد در خورشید از بام

رها کرد آن صنم تا شب در آمد | نهان بر بام قصر دلبر آمد

نظر در روی او نظر میکرد | ز دیدارش جلای میکرد

بدیدش بر فراز مسند خویش | نشسته محو شمعی شمع در پیش

طراز از عنبر تر کرده بر دوش | ز مشک افگنده بر خورشید شب پوش

گرفته دامن شکر نباتش | نشسته خضر بر آب حیاتش

رخش تابان ز چین زلف پرتاب | چنان کاندر شب تاریک مهتاب

خم زلفش شب سودای عشاق | ز رویش صبح مشرق دیده اشراق

دلیل عاشقان روی چو ماهش | سوی او در شب زلف سیاهش

قمر را کسب نور از پرتو رویش | شب یلدا درازی برده از مویش

مهی در زلف او هم چین و هم شام | رخش تابنده چون خورشید از بام

گلی بر روی خوبش عندلیبان | ز دلها زلف او شام غریبان

رخش عشاق را شمع شبستان | لبش نقل و شراب می پرستان

روان بر روی آن خسرو نشان شمع | ز هجر یار شیرین کار چون شمع

ز سوز اشک گرم شمع زاده | روان در جان شمع آتش فتاده

بران آتش دل ناهید بریان / وزان اشک دو چشم شوخ گریان

ز مهر مهر چون صبحش دم سرد / ز سوز عشق چون شمعش رخ زرد

شدی در یکنفس صد بار از هوش / بجرأت باز خود را داد تسکین

بهر شب جام چندان ماند بر بام / که گشت از بام ظاهر زرد فام

ازان پس چون شدی در غرب خورشید / شدی طالع ز شرق بام ناهید

شبش از روز خوشتر می نمودی / چو شب پر دشمن خورشید بودی

ابر از اسمان ساعت بفزود / اگر جمع آید لشکرها کنون زود

هماندم خیمه زد از شهر بیرون / ز کین شاه کیوان دل پر از خون

سپاهی جمع شد بروی که انبوه / بنالید از صدا در زیر آن کوه

یکی لشکر سراپا غرق جوشن / شده در موج چون دریای آهن

چو چشم دلبران ترکان خونریز / بقصد خون مردم تیغ کین تیز

چو دیگ از آتش پیکار جوشان / ز باد کینه چون دریا خروشان

چو گردون زیر بار کوه فولاد / ز دوی گاو زمین پیوسته فریاد

خبر بردند پیش شاه کیوان / که با لشکر رسید اینک فراخان

سپاهی بی کران آورده با خویش / ز ریگ دشت و اجرام فلک بیش

چو محشر کوه و صحرا پر سپاهست / چو شب آفاق عالم پر سیاهیست

چو آمد سوت این آشفته سیلاب / برای دفع آن چون باد بشتاب

به پولادت بباید بستن آن بست / و گرنه شستن از جان و جهان دست

چو صیت لشکرش افتاد در گوش	شدش سوی هزیمت لشکر هوش
چو زلف دلبران آسیمه سر گشت	دماغش خیره گشت و عقل برگشت
چو خود را همسر دشمن ندید او	ز دست خصم پا برجا نرسید
وزیرش گفت گفتم با تو ای شاه	نکردی گوش قول این نکوخواه
کنون رای نه بینم جز گریزت	چو سودی نیست با دشمن ستیزت
خبر بردند از آن حالت بر مهر	بیامد گشته از کین پر ز چین چهر
هراسان یافت کیوان زاد در ایوان	چو در ایوان ماه مهر کیوان
ز روی سرزنش گفتش که ای شاه	چه افتادت که گشتت چهره چون کاه
تو اینجا بر سریر ملک بنشین	ز خیل خویش با صد مرد بگزین

بمن ده تا ز عکس تیغ رخشان	فرا سازم جهان را بر افغانان
کرشمه دارم به پشت غل بگردن	بر مردان مرا دان کمتر از زن
محقق بود پیش شاه کان کار	نباشد پیش آن آزاده دشوار
حمیت را ز غیرت کار فرمود	بطرف رود چون خیمه زد زود

حرب کیوان با افغان

بجوشیدند از هر سو سواران	دلیران نبرد و نامداران
سپاهی بی عدد بیرون نشستند	برای کین میان چون مور بستند
ز دیباهای چینی تخت بر تخت	زمین افگنده در بر رفت بر رخت
ز زیر بار اثقال تجمل	نمانده گاو و ماهی را تحمل

هزار از اشتران کوه تمثال / همه زرین درای و سیم خلخال

سراسر سالک و صاحب توکل / یکایک بردبار و پر تحمل

همه صاحب طریق و کار کرده / بدوش از بهر صاحب بار برده

چو عاشق تا بجز و نشتر چوب و سرت / زمام خویش را داده از دست

سرافرازان خویش در بجو گردن / دوان دایم بگرد کوه و هامون

همه گردن کش و جنگی و بازور / میان صف زمستی جمله در شور

چو آتش خار خوار و سرکشنده / ولی چون باد در صحرا دونده

دلیل خویش را در پی فتاده / بهر راهیش پی بر پی نهاده

همه با یکدگر پیوند کرده / همه با هم بمنزل بار برده

مهار از زر بچینی در کشیده / زسیم افسارها بر سر کشیده

هزار از پشت هر یک مهدی از زر / مرصع کرده از یاقوت و گوهر

هزار اسب جهان پیمای خوش کام / چو گردون یکنفس نگرفته آرام

بوقت حمله برق آسا جهنده / بگاه پویه چون صرصر دونده

همه بر پشت زین از لعل بسته / همه بر پای زرین نعل بسته

لجام هر یک از یاقوت احمر / ستام هر یک از بیجاده و زر

هزار استر همه زرین سرافسار / ز در و لعل و سیم و زر پر از بار

هزاری از غلامان خطایی / هزاری از کنیزان سرایی

هزار از خادم دلبند هندو / همه مشکین عذار و عنبرین مو

مرصع سوزنی چون چرخ خضرا — ز در و درّ و لولوی لالا

بانواع جواهر کرده ترکیب — برای ماه رخ کردند ترتیب

بفال فرخ و سعد همایون — زدند از شهر چون گل خیمه بیرون

قرب هفته آنجا نشستند — بهشتم بهر رفتن رخت بستند

ملک کیوان پر از خون دیده و دل — بشد با آفتاب و مه سه منزل

وز آنجا چون دل مجروح غمخور — کشید آن سرو تن را تنگ دربر

وز آن پس مشتری را شد معانق — ز مهر دل چو با معشوق عاشق

یکایک همچنان را کرد بدرود — ز سرچشمی روان بر روی صد رود

چو روزی ده برین حالت برآمد — سمند عمر بانو در سر آمد

موافق شد برفتن با شهنشاه — موافق گشت با مجوا به در راه

ملک را در فراق و سوک مادر — فتاد از غصه و غم جان برآذر

ز هجران پدر اندوه میجو زد — فزودش سوز مادر بر سر درد

سپردش با خروش و جوش و افغان — چو گنجش کرد زیر خاک پنهان

جهان را نیست جز کاری ازین پیش — که ریزد خون هر پرورده خویش

بمهر اول نشاند بر کنارش — بقهر آخر کند چون خاک خوارش

کهن گرگیست گیتی آدمی خوار — که شیران گشته اند از زخمش افگار

دو چشم اعتبار ار برگماری — ببینی از جهان بی اعتباری

برون بر رخت ازین ایوان ششدر — بگردان راه ازین ثعبان ازدر

ابا کن از ابای مطبخ دهر | که هست آلوده پالوده اش زهر
کجا کردی ز نیل چرخ سیراب | که همچو رود بربط هست بی آب
درین نه پرده سازی بی نوایست | وزو حاصل غنای بی غنایست
درین ویرانه تا بتوان مبر رنج | که اینجا سر بسر مارست بی گنج
که بود اینجا دمی ضحاک ای یار | که بر نامد دمارش از دم مار
دم این قبهٔ فیروزه چادر | ربود از دست جم تخت و افسر
درین میدان ناهموار غبرا | سکندر خورد اسب عمر او را
مکن بر کام فخر و تکیه برگاه | که خواهی زین دو شد ناکام ناگاه
چو آتش گر کشی سر سوی افلاک | بمیری عاقبت بیچاره بر خاک

چو اهل مجلس آن حالت بدیدند | سر انگشت از حیرت گزیدند
بسی زان طرفه صافی طبع عالم | چنین گوهر نسفتی الحق خامه
افاضل امتحان بسیار کردند | بعجز درک آن اقرار کردند
بعالم این حکایت گشت مشهور | شد این معنی میان خلق مذکور
برین حالت چو سالی پنج بگذشت | چو چشم خویش خسرو ناتوان گشت
نهال گلشن صاحب جمالی | نوان افتاد در رو پا نهالی
سهی سروش چو خسرو گشت از درد | بجای لاله بشکفتش گل زرد
مزاج مستقیمش منحرف شد | همه عالم فروزش منخسف شد
چو زلف مشکسای عنبرینش | تکسر یافت جسم نازنینش

بدان علت که شد شهزاده بیمار سماندم مشتری را شد دل افگار

الهی آن دلستان نالیدی از درد هم آنگه مشتری آن ناله میکرد

گر او کردی ز درد سر شکایت گرفتی مشتری از سر حکایت

گر او کردی انین از زحمت پای ز درد پای کردی مشتری وای

ملک را چون حرارت در بدن بود طبیب اندر علاجش فصد فرمود

بیاوردند فصادی زبردست ملک را بازوی چون سیم بربست

برون آورد نیشش ابگون تیز چو نوک غمزهٔ آن ماه خونریز

بخار از برگ نسرین لاله بگشود بماه نو شفق از مهر بنمود

برون آورد لعل از در بالماس می یاقوت گون بگرفت در طاس

چو از بازوی خسرو شد روان خون ز دست مشتری خون جست بیرون

چو ظاهر گشت از انسان خرق عادت خلایق را تعجب شد زیادت

ملک را روز دیگر شد وقت تنگ شد از نبضش توان وز گونه اش رنگ

بپژمردش گل از باد خزانی نمکدر گشتش آب زندگانی

ز جام جانگدازش تلخ شد کام رسیدش نیم روز عمر با شام

چو صبحش وقت جان دادن دم سرد چو مهرش در فرو رفتن رخ زرد

ز گلهای عذارش آب رفته ز نرگسهای مستش خواب رفته

بموجب مهر عمرش گشته نزدیک چو شب روز امیدش گشته تاریک

سهی سروش ز بیم صرصر مرگ شده لرزان چو از باد هوا برگ

چو گل در غرهٔ صبح جوانی | شده بر باد برگ زندگانی

خطش آن سبزهٔ نو بر دمیده | ز بی آبی بیک ره پژمریده

برفتن خویش را خشنود کرده | سر برو تاج را بدرود کرده

ملک چون مهر را با گونهٔ زرد | بوقت شام در زیر زمین کرد

مؤذن چون نماز شام در داد | صلای مهر را از بام در داد

چو او لفظ شهادت را ادا کرد | سپهر اجرای احکام قضا کرد

ملک لفظ شهادت کرد اعادت | ز دنیا رفت بیرون با شهادت

همای روح پاکش کرد پرواز | بسوی آشیان خویش شد باز

بماندم مشتری را دم بر آمد | بیک تک اسب عمرش در سر آمد

چو تیر عمر بیرون رفت از شست | بیاید تیر غفلت دادن از دست

بسودا و جل این روز بازار | زیان و حرف دی امروز باز آر

درین میدان زد آنکس گوی دولت | که زد در ملک معنی کوس عزت

چه خوش گفت آن حکیم جلد ماهر | که اعلام سخن را بود ناصر

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش | رفیق خویشتن هم خویشتن باش

ز عطار این سخن بپذیر و بشتاب | در خلوت سرای زن بهر باب

چو او دامن ز عمرو زید در چین | بکنج عافیت آسوده بنشین

که مردم در دغا چون چرخ پیچند | چه جای هیچ ما ریج هیچند

از وان قطعه دا بر یاد میدار | روانش با تحسین شاد میدار

قطعه

چو عصار مهر از طبع مردم | کل مهر کز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق | چو از صورت ملایک میگریزد
بنوبان فلک بر فرق اینها | قضا جز مکر و غداری نریزد
بهر آن زا که بیشکی بیش خواهی | بکینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آن را که سازی جای در چشم | اگر دستش دهد خونت بریزد

وفات یافتن مهر و مشتری و ناهید

بیا بشنو ز من گر هوشیاری | که اهل عشق چون کردند یاری
کرتا چون سوی معنی راه جویی | بشهوت پیشگان عاشق نگویی
نگردد جمع هشیاری و مستی | چنان چون عشق با شهوت پرستی

اگر

اگر خواهی که این معنی بدانی | نظر کن تا بصورت وانمانی
که هر کس کو بصورت گشت پابست | کجا او را چنین معنی دهد دست
بسی کس عشق را گر دست تعریف | درین معنی رسایل کرده تالیف
بقدر فکر خود عقدی گشوده | بوسع فهم خود راهی نموده
یقین میدان که هر یک قال و قیل است | حدث زهره عیبا و سهیل است
بجز مطلوب معشوق حقیقی | که داند معنی عشق از دقیقی
سخن کوچون کتاب عشق بکشاد | ز مهر و مشتری کرد اینچنین یاد
که چون شد مهر را اورنگ دولت | علم زد مشتری بر چرخ عزت
بعادت همچنان هر روز یکبار | همی دیدی رخ جانبخش دلدار

دمی با وصل او دمساز گشتی / دگر ره سوی خلوت باز گشتی

بخلوت با خیال یار همدم / نشسته دست دل از کل عالم

دران خلوت از و حالات نادر / شدی هر لحظه و هر وقت صادر

بسی صادر شد از وی خرق عادات / ز جنس کشف و انواع کرامات

چنان شد متحد با دلبر خویش / که هر چه آن ماه رخ را آمدی پیش

همی شد مشتری را واقع آن حال / بخلوت هم بران اسلوب و منوال

بجدی کان نکان صدق یک روز / در آمد پیش مهر عالم افروز

نشست و گشت ناظر در رخ ماه / ملک را بر فراز تخت ناگاه

زبینی گشت چون رود روان دم / مر او را انتظام شد بهم اندم

چو صبح صادق آن روشن دل از / ز مهر مهر آهی کرد و جان داد

قفس را مرغ جانش زود بشکست / ز شوق عالم علوی برون جست

برای اجتماع آن هر دو همدم / چو هر دو مه فرو رفتند باهم

شد آن سر رشتهٔ یکتایی جدا / پس از حال دو تایی باز یکتا

بپیوستند در پاکان ارواح / روان شد قطره بجو و زیت بمصباح

چو بربست از جهان شاه جوان رخت / فکندندش دمردون بر تخته از تخت

امیران جامه بر تن چاک کردند / روان چون باد بر سر خاک کردند

از آن خفگان خنجر گوش گیسر / برید غوا زمان دمها بخنجر

خلایق ریختند از سر طرفگاه / ز طرف کلاه شد چون کهکشان راه

منابر گشت در ماتم سیه پوش / منار را ز غم پلاس افگند بر دوش

کنیزان همچو پرچم مو بریدند / چو کوس حرب خاصان زه دریدند

سران در جامهٔ نیلی چو اختر / جهان چون شب سیاه افگنده در بر

عمود و مهد زرین گهر پوش / امیران چون علم بنهاده بر دوش

دریده تا بدامن جیب سنجق / گشاده گیسوی آشفته بیرق

نهاده خود بر سر کوبهٔ زین / سپر را گشته روی از غم پر چین

زده کوپال بر تارک چو مغفر / دریده پیرهن خفتان چو بکتر

کمند از تاب غم پیچیده بر خویش / سر گرز گران افتاده در پیش

زره را چشمها افتاده از کار / نخورده سینه را جوشن زره وار

زبان خون فشان تیغ بسته / دلش در سینهٔ جوشن شکسته

دلش چون کمان اندران ماتم فتاده / در و قطعا مجال دم نمانده

کمان زه را بگردن در فگنده / سنان ناتند رایت سر فگنده

نتابت تیر را مانده دهن باز / شکسته چنگ صید و بال پرواز

همی زد چنگ چنگی لیک بر موی / همی زد دست مطرب لیک بر روی

ز افغان دامن دف گشته چون خز / ز زاری پیکر نی زرد و لاغر

عروس چنگ گیسو باکشاده / ز چندین پرده بیرون اوفتاده

فتاده گریهٔ دلسوز بر شمع / شده از پای تا سر غرقه در دمع

گرفته آتشی در جان مجمر / شده از سوز و تابش دود بر سر

صراحی ناب در خون نشسته / بسنگ غم دل ساغر شکسته

دهان می ز انده تلخ گشته / زبی آبیش آب از سر گذشته

چمن را آب عیش از جو فتاده / گل خود رو ز رنگ و بو فتاده

بنفشه با دل و قد شکسته / بگلی غنچه لب از خنده بسته

زگریه چشم نرگس کور گشته / سرشک از زرق نیلوفر گذشته

قبای پرنیان زا کرده گل چاک / فکنده تاج لعل لاله بر خاک

زبان تیز سوسن لال گشته / رخ گلها بگل از حال گشته

میان ره صبا افتان و خیزان / ز دست غصه بر سر خاک ریزان

ز مرغان تا بگردون رفته نار / ز چشم ابر باران اشک ژاله

نشسته در میان گل صنوبر / چنار از درد کوبان دست بر سر

همی زد سنگ بر بر آب نالان / همی شد تا سپهر از رعد افغان

ز هر سوی هزاران رود خانه / ز چشم کوه سنگین دل روانه

ملک با صد هزاران دیده گریان / بسر چون گوی گرد خاک غلطان

گریبان کرده صبح از سوز دل چاک / زگردون آفتاب افتاده بر خاک

قمر چون جمع انجم رفته در نیل / فکنده چون سپهر از چهره اکلیل

اسد خود را بچنگ غم دریده / سراپا خویش را در خون کشیده

همی زد سنگ غم بر سینه جوهر / ز بحر دیده می افشاند گوهر

صبا بخویشتن میکند جانی / چو وقت آخرین دم ناتوانی

اسد میگفت شاها شهریارا / دلیر اصفدرا چابک سوارا
دریغا آن جمال جانفزایت / دریغا آن کمند دربایت
دریغ آن قد چون سرو روانت / دریغ آن عارض چون گلستانت
دریغ آن نرگس جادو کمینت / دریغ آن غمزهٔ سحر آفرینت
دریغ آن خط شبگون گرد ماهت / دریغا بر آن خال سیاهت
دریغ آن نیروی کشورگشایت / دریغ آن جرأت مردانهایت
دریغ آن برز و یال پهلوانت / دریغ آن بازوی گیتی ستانت
دریغا آن وفاداری و یاریت / دریغا مردمی و غمگساریت
ز سوز دل چنان برداشت فریاد / که آتش در درون مردم افتاد

می گریدند چون ابر بهاری / بزاری مردم چشم اشکباری
وزانسو مشتری چون چهر جانان / سپرد از مهر و عشق دل بجانان
ز ایوان وزیر افغان برآمد / تو گفتی از خلایق جان برآمد
خروشان خویش و اتباع و خدم / سراسر جامها در بر دریدند
خبر چون در میان مردم افتاد / برآمد از بزرگ و خرد فریاد
هر آن عاقل که آن حالت شنیدی / سر انگشت از حیرت گزیدی
همی گفتند کاندر کل عالم / ز دور عهد آدم تا بدین دم
چنین امر عجیبی کس ندیدست / نه کس در هیچ تاریخی شنیدست
همیکردند زاری بدرو مهر آب / گرفته مرد و زن اطراف چهر آب

همی گفتند کای یار وفادار / موافق بوده در هر راه با یار

برغبت جان بجانان برفشانده / بنقد جان ز جانان وا نمانده

شهید تیغ عشق یار گشته / برای دوست از خود درگذشته

بدست عشق جانان جان سپرده / نگار خویش را در پای مرده

بجای آورده شرط جانسپاری / بجان کوشیده در پیوند و یاری

نکرده صحبت دلدار خود ترک / بروز زندگانی و شب مرگ

باندوه و فرح باهم موافق / براه نیستی باهم مرافق

دویده یار خود را جست در پی / بریده از خود و پیوسته در وی

زده در دامن دلدار خود چنگ / بیاری کرده در ره با وی آهنگ

برای در پی دلبر دویده / که هرگز بازگشتش کس ندیده

همی گفتند و میکردند فریاد / فغان زان حال در مرد و زن افتاد

ز اشک و روی نعشش را سراسر / گرفته مردمان در گوهر و زر

بنات النعش نیلی کرده مقنع / درفشان بر سر نعشش مدمع

چو نعشش مشتری وار برگرفتند / فغان و نوحه باز از سر گرفتند

ز بس کز چشمها شد سیل سایل / محیطی گشت گرد مرکز گل

گرفتند آن جماعت با دل ریش / طریق مشهد دستور در پیش

قضا را آن دو جمع خسته ناگاه / بیکدیگر رسیدند اندران راه

چو حال زار یکدیگر بدیدند / فغان و ناله بر گردون کشیدند

چو مهد مهر پیدا گشت از دور — درفشان از صفا چون قبهٔ نور

روان تابوت آن مقتول بیدل — بسوی مهد جانان گشت مایل

ز بردستان حامل سعی کردند — کزان ره سوی راه خویش گردند

بسی کوشش نمودند اندران کار — نمی آمد بسوی منزل آن یار

روان آن مرکب سرسخت چوبین — ربود آن جمع را چون باز و چین

گرفته راه مهد مهر در پیش — یکایک را کشان می برد با خویش

چو رخی در هوا پرها کشاده — بیامد پیش مهد شاه زاده

نهاد از شوق سر در پای آن مهد — دگر ره شد مجدد عشق را عهد

چو آن رمز غریب حال نادر — ازان دل زنده بیت گشت صادر

برآمد رستخیز از جان آن جمع — شدند آسیمه چون پروانه بر شمع

گروهی واله و دیوانه گشتند — گروهی از خرد بیگانه گشتند

گروهی بیخبر از پا فتادند — گروهی دست کوبان جان بدادند

ز سر میل شخص و سر تابوت — شدند ارباب علم و فضل مبهوت

همی گفتند یارب این چه حالت — که بیرون از خیالات محالست

وزان پس متفق گشتند آن جمع — کزان پروانه را قطعا ازان شمع

بریدن از طریق معرفت نیست — جدایی در میانشان مصلحت نیست

چو روح هر دو بود از اصل یکتا — نشاید قبرشان زین جز یکجا

گرفته سروران بر دوش رفتند — ببردندان آن شهید انرا بمشهد

عجب یکدگرشان دفن کردند / بسی بر فوتشان اندوه خوردند
دران حالت دو مرغ سبز دیدند / که پیرامون ایشان می پریدند
یکی بر تربت شهزاده بنشست / دگر بر خاک قبر مشتری جست
بنالیدند بسیاری بزاری / چو مردم در مقام سوگواری
ز سوز و نالهٔ ایشان بر خاک / فغان جان مردم شد بر افلاک
پس از نالیدن و افغان بسیار / روان شد سر یکی را خون ز منقار
دمی چون مرده بر تربت فتادند / پس آنگه رو سوی بالا نهادند
دگر ره مردمان زان شگفتی / بکلی هوششان زایل گشت گفتی
ایران چون زکار دفن رستند / سوی ایوان شاه احرام بستند

شدند آن پنج سرور با دل ریش / مجاور بر مزار صاحب خویش
چو آن مردم بکاخ شه رسیدند / ز در فریاد و واویلا شنیدند
بگردن در فکنده خادمان شال / بپرسیدند از کیفیت حال
یکی گفتا چو مهد شاه ایران / بدان زاری برون بردند ایوان
ز ناگه زرد و لرزان گشت ناهید / چو در مغرب بوقت شام خورشید
بمهر مهری زد بانگ و فریاد / همی زد مهر مهر و جان همی داد
در آخر جان بمهر مهر بسپرد / غمش را شادمان با آن جهان برد
چو بشنیدند ایران سر آمد / ز جانشان ناله و افغان برآمد
خروشی بی حد و اندازه کردند / عزا را بار دیگر تازه کردند

بترتیبی تمام خوب لایق
بتجهیزی بحال وی موافق

نهادند آن زمان در مهد نازش
روان بردند سوی خوابگاهش

سر سر دایه را خالی کشادند
بر بالشهای بی جونش نهادند

وز انجا زار و گریان باز گشتند
بجان با درد و غم انباز گشتند

وفات یافتن یاران مهر و مشتری

جهان چون بهر سو کشت شاه خاور
پلاس قیرگون افکند در بر

درون مشهد آن یاران دلارام
همی بودند در اوراد و اذکار

چو رفت از تیره شب نیمی کماهش
سر یار از خواب در پیش

زمانی اندر آن حالت غنودند
که شبها بود تا ناخفته بودند

همی کانور سرابستان اجفا
در آمد خواب نوشین لب خرامان

اسد ز دنوره و زجای برجست
همه زان زیق دست بر دست

زبانگش دیگران از خواب جستند
همه آسیمه سر پیشش نشستند

بدو مهراب گفت ای یار دلجوی
چه واقع گشت ما را زود برگوی

جوابش داد کای سردار احباب
عجب چیزی نمودم روی در خواب

جنان دیدم که در خلد برینم
در آن نزهت سرای حور عینم

یکی قصر بلند از دور دیدم
چو من نزدیک درگاهش رسیدم

در آن قصر شد حالی کشاده
برون آمد چو حوری شاهزاده

فکنده جعد مشکین از پس گوش
نهاده مشتری را دست بر دوش

ز شمس کرده هر یک جامه در بر ‌‌‌ ز لؤلؤ و زمرد تاج بر سر

مرا چون دید شد لعلش گهربار ‌‌‌ بگفتا صد هزاران شکر دادار

که از ظلمت سرای تن رهیدیم ‌‌‌ بگلزار بهشت جان رسیدیم

برون جستیم ازین سفلی دوایر ‌‌‌ بر آسودیم در قدسی حضایر

اشارت کرد سوی جانب راست ‌‌‌ بقصری گفت ما سیدمن اجابت

تما زین پس در زندان بپاید ‌‌‌ بدین بستان سرای دلکش آید

که از بهر شما در انتظارم ‌‌‌ دو چشم ناتوان بر راه دارم

اسد چون گفت خواب خود سرآ ‌‌‌ برآوردند بانگ آن چار دیگر

که ما نیز ای فروغ چشم اصحاب ‌‌‌ بعینه انجمن دیدیم در خواب

اسد زان خواب نوشین گشت شادان ‌‌‌ ز تعبیرش بیاران مژده‌ها داد او

بپدر آورد رخ کای نجم زاهر ‌‌‌ ز دور چرخ کارم شد آخر

بحمد الله کزین محنت برستیم ‌‌‌ وزین زندان پر زحمت بجستیم

ازین معنی یکایک شاد گشتند ‌‌‌ تو پنداری ز بند آزاد گشتند

چو زد مهر از اسد زرینه اعلام ‌‌‌ ز مهر مهر اسد را صبح شد شام

دمی چندی بزد بیچاره ناچاشت ‌‌‌ نشست از خوان گیتی دست بگذاشت

اسد گو بود پیش از پیل در زور ‌‌‌ زناگه شد زبون و عاجز گور

شدند القصه در شش روز پر رنج ‌‌‌ نهان در زیر خاک تیره چون گنج

شد آن خوگر پاکان همدم ‌‌‌ ز عزت قبله گاه خلق عالم

شد آن مشهد ز انواع کرامات
حرم کعبهٔ ارباب حاجات

بران خاک اصل دل جانها فشاندند
بنامش روضة العاشقین خواندند

پس از ماهی ز خاک آن دو سرور
بدید آمد دو سرو تازه و تر

چو قد سرو خوبان سر کشیده
باندک مدتی تو بر کشیده

بمیل طبع پیوستند در هم
چو پیوستند پیچیدند در هم

ببین ای دل که آن یاران جانی
چه خوش کردند با هم زندگانی

از ایشان شیوهٔ یاری بیاموز
وز ایشان رسم دلداری بیاموز

مکن بر رسم و عادت زندگانی
بدان گر با زمانی باز مانی

گروهی کز حقیقت بی‌شعورند
ز راه کوی اهل ذوق دورند

برسم

برسم اهل ظاهر باز مانده
ز لوح پاک دل حرفی نخوانده

چنین حالی که فکرش جان فزاید
از ایشان سخت مستبعد نماید

که با عنین اگر هر لحظه صد بار
بزرگان امین عدلان دین دار

کنند از لذت شهوت حکایت
ندارد هیچ مسموع آن روایت

ازین مشرب کسی کو بی نصیبست
بپرسش این معانی بس غریبست

درین باب ابن جوزی را کتابست
که هر بابی ز و فصل الخطابست

کتابی معتبر ذم الهوی نام
در آنجا آن فرید عصر و ایام

شبیه و مثل این فرده حکایت
معنعن کرده از عدلان روایت

چه جای آن که زین نوع بسیار
همه مذکور در آثار و اخبار

یقین آنکس که دارد آشنایی / دهد این شمع او را روشنایی

مرا این بخت جز با آشنا نیست / که با بیگانگان کاری مرا نیست

چه دارم گو ورا آیینه در بر / چه سازم ساز بربط را ابر کر

نشستن پسر مهر بپادشاهی

چنین گفت آن حکیم پهلوی گوی / که هست این پارسی آبی از آن جوی

که چون مهر از خراب آباد فانی / علم زد بر بهشت جاودانی

بماندش طفل خردی چارساله / مه بدری ولی مشکین کلاله

نهالی تازه در باغ جوانی / گلی سیراب از آب زندگانی

چو مهر از پای تا سر مطلع نور / مهی بر چرخ دولت نام شاپور

ایران

امیران متفق گشتند یکسر / نهادند افسر شاهیش بر سر

امیری بود صاحب رای و تدبیر / چو دستور از دورهای آسمان پیر

بزرگ و کاردان و با مهابت / معین گشت از بهر نیابت

که تا هنگام آنکو فال / بود نایب منابش در همه حال

چنین ده سال آن پیر جوانمرد / بعدل و داد و دانش حکم میکرد

چو ماه چارده از چارده سال / برآمد شد مکان بخت و اقبال

بفضل و مردی و گیتی ستانی / نبودش چون پدر در عهد ثانی

بفال سعد بر تختش نشاندند / زر و یاقوت بر تاجش فشاندند

چو بر تخت پدر بنشست دلشاد / بفضل عدل داد داد میداد

ببخشش مردمانرا شاد میداشت | بکوشش ملک را آباد میداشت

چو جمشیدش جهان محکوم خاتم | چو خورشیدش بزیر تیغ عالم

چو بود او نور چشم پادشاهی | مطیعش شد سفیدی تا سیاهی

چو گشت این مرکز خاکی برو راست | ز ناگه از میان چون باد برخاست

جز این عادت ندارد چرخ بدساز | که چون چیزی دهد بستاندش باز

کرا دید از بخت اول سربلندی | که در آخر نکردش تخته بندی

کرا سر دار کرد اینده ز افسر | که در آخر نبردش تاج از سر

کدامین شاخ را برگ گلی داد | که نفرستادش از پی سنگ باد

کرا داد او زر و سیمی چو نرگس | که باز ستش نکرد از جمله مفلس

چو دهر سفله را این عادت و خوست | مکن زنهار تکیه بروی ای دوست

خاتمه الکتاب

الا ای یوسف مصر کرامت | چه ماندستی درین حبس ملامت

چو هست از عزیزی قدر شاهی | چرا چون مجرمان محبوس چاهی

چو تیر از جوشن افلاک بگذر | چو مرغ از آشیان خاک برپر

ازین شش گلخن سفلی سفر کن | وزان نه گلشن علوی گذر کن

ازین مقصورهٔ حسی برون آی | ره مقصورهٔ قدسی بپیمای

ازین

روان شو سوی شهر بی‌نشانی | وزو وا آور مکان لامکانی

بنه بر هفت دوزخ هفت زنجیر | بزن بر هشت جنت چار تکبیر

چرا بی بسته این دیر مینا
به زنجیر چون قندیل زیبا

درین دور مقرنس شکل اخضر
ز خط استوا و خط محور

طلسمی ست بشکن تا شکستی
زننگ بت پرستی باز رستی

تو بی امروز عیسی مجرد
بدنیا ناشده مرکز مقید

کشیده بهر یاران از فواید
ز فیض عالم علوی موائد

بدم دل مرده گان را زنده کرده
نشسته تخت فلک را بنده کرده

گرفته خانه در کوی تجرد
نشسته روی بر روی تفرد

بخود پیوسته وز عالم بریده
ز دنیا کنج تنهایی گزیده

گرفته گوشه چون چشم از احباب
توجه کرده سوی ها و محراب

زده

زده چون رهروان جلد جانباز
بشمشیر قناعت گردن آز

بخرسندی طمع را خوار کرده
بعزلت حرص را بردار کرده

ز ممدوح مجازی دست شسته
بمطلوب حقیقی راه جسته

بیسته از گهرهای قصاید
بگردن بادشاهان را قلاید

بداحی بسی گوهر فشانده
بدیوان برده و بر کس نخوانده

بدلق پارسایی گشته صابر
ز دوش افگنده تشریف اکابر

بهر جا شمع سان سر بر نکرده
چو میخ از هیچ در سر در نکرده

چو در ننهاده بر هیچ آستان سر
نبوده هیچ جا چون حلقه بر در

نشسته بر سر تخت قناعت
کشیده نفس را در قید طاعت

خمول نام بر شهرت گزیده | بکنج بی‌نشانی آرمیده
چو سرو از بار منت گردن آزاد | کشیده پای در دامن چو شمشاد
طمع را همچو سگ از در برانده | رضا را بر سریر دل نشانده
مبرا گشته از خوی لئیمان | مخالط بوده با طبع حکیمان
بحکمت جان خود را کرده مشغول | وزو مرآت دل را کرده مصقول
گهرهای شب‌افروز معانی | فشانده بر خلایق رایگانی
نظامی‌وار در خلوت نشسته | در عزلت سرا بر خلق بسته
چو او مردم برون آورده بی‌رنج | بفکر از گوشه یک گنج صد گنج
ز موج بحر اشعار گهربار | جهان را کرده پر لولوی شهوار

بخلوت شمع‌سان شبگیر نموده | ز نور دل ید بیضا نموده
دران ظلمت برون آورده آسان | بسحر از آتش طبع آب حیوان
عروس نظم را برقع گشاده | بگیسوهای لائق جلوه داده
رسوم عاشقی را تازه کرده | جهان از نظم پرآوازه کرده
زده کوس سخن بر چرخ اعظم | عطارد را ز حیرت کرده ابکم
بنور شمع معنی سیر کرده | سوی گنج حقایق راه برده
معنبر کرده از تحریر خامه | عذار دلفریب عشقنامه
دران معنی کتابی کرده انشی | که کس از ناظمان در معنی
نکرده آنچنان نظمی مکمل | ز عهد رودکی استاد اول

کتابی نه محیطی پر ز جوهر ‌ ‌ ز معنی چون سپهری پر ز اختر

معانی حروفش گشته مفتاح ‌ ‌ بدایع را سطورش کرده ایضاح

بیا ز الفاظ پاکش کرده تبیان ‌ ‌ ز تلخیص فواید گشته رخشان

عیان از نحو نحوش نور حقایق ‌ ‌ نهان در معنیش رمز دقایق

معانی در خطوطش از روانی ‌ ‌ چو در تاریکی آب زندگانی

چو درج لعل یار مهوشش از در ‌ ‌ سراسر بیتهای نازکش پر

انیس عاشقان پارساخوی ‌ ‌ جلیس عارفان پارسی‌گوی

عروسی دلربا و شاهدی بکر ‌ ‌ لباسش خامه و مشاطه‌اش فکر

نگاری مشک خط خوش عبارت ‌ ‌ بتی سیمین عذار خوش اشارت

گلستانی درو صدگونه گل جمع ‌ ‌ شبستانی درو هر گوشه صد شمع

سواد در کمال دلربایی ‌ ‌ چو چشم از وی [illegible] بینایی

الا ای طالب گنج معانی ‌ ‌ چو آن فهرست معنی [illegible]

ز ابیات روانش زود مگذر ‌ ‌ توقف کن بچشم فکر بنگر

که در هر بیت سهلش گر کنی فکر ‌ ‌ شود واقف دلت بر نکتهٔ بکر

بود هر مصرعی را در میانه ‌ ‌ خیالات بدیع شاعرانه

بود چون در دهان تنگ جانان ‌ ‌ درون لفظهایش ذوق پنهان

ببینی روشن از صاحب کمالی ‌ ‌ که یک لفظش ز حالی نیست خالی

سخن چون موی راند این لطیف صافی ‌ ‌ بدانی گر بنگرش موشکافی

کتابی نه محیطی پر ز جوهر | ز معنی چون سپهری پر ز اختر
معانی حرف حرفش گشته منهاج | بدایع را سطورش کرده ایضاح
بیا ز الفاظ پاکش کرده تبیان | ز تلخیص فواید گشته رخشان
عیان از نحو رتش نور حقایق | نهان در معنیش مغز دقایق
معانی در خطوطش از روانی | چو در تاریکی آب زندگانی
چو درج لعل یار مهوشش از در | سراسر بیتهای نازکش پر
انیس عاشقان پارساخوی | جلیس عارفان پارسی گوی
عروسی دلربا و شاهدی بکر | لباسش خامه و مشاطه اش فکر
نگاری مشک خط خوش عبارت | بتی سیمین عذار خوش اشارت

گلستانی درو صد گونه گل جمع | شبستانی درو هر گوشه صد شمع
سواد در کمال دلربایی | چو چشم ازوی بهر جانب روشنایی
الا ای طالب گنج معانی | چو آن فهرست معنی را بخوانی
ز ابیات روانش زود مگذر | توقف کن بچشم فکر بنگر
که در هر بیت سهلش گر کنی فکر | شود واقف دلت بر نکته بکر
بود هر مصرعی را در میانه | خیالات بدیع شاعرانه
بود چون در دهان تنگ جانان | درون لفظهایش ذوق پنهان
ببینی روشن از صاحب کمالی | که یک لفظش ز حالی نیست خالی
سخن چون موی راند از طبع صافی | بدانی که نکات موشکافی

ترا کیفیت این سر مکتوم
نگردد بی کمال فکر معلوم

بیارمکی چو تاری رشته گشتم
که تا بر گوهر معنی گذشتم

بهای این جوهر زکان خویش دارم
چنین نعمت ز خوان خویش دارم

چو چشم پر چراغ آشنایی
ز سر خویش باشد روشنایی

چو صحن خانقاه چرخ اخضر
بنور ذاتی خویشم منور

نگردستم چو تاج و گوشواره
که از بهر ترصیع استعاره

بود بی سیم ننگ عیبی و عاری
مثل گر خسروی را در دیاری

خزان حاصل یک روزه باشد
معاش از گدیه و دریوزه باشد

مرا چون عطایای الهی
ز معنی گنجهای بی تناهی

درین ویرانه خاطر نهانست
چه جای نقد طلب دیگرانست

چو زن خرمن عطار خوشه چینست
کرا پروا ز ربع آن دانیست

برندم همچنان زرق کفش زر
کنند آنگه چو خطم خاک بر سر

بفضل ده مرا حفظ نجاتی
ز دیوان عطایم ده براتی

ندارم حجت ای سلطان برهان
بجز فضلت مرا ازین ورطه برهان

چو دادی اولم ز ایمان سعادت
در آخر بر زبانم ران شهادت

بختم انبیا و ختم قرآن
که ختم کار ما بر خیر گردان

چنین گفت آن حکیم نیکو گو که هست این پارسی آبی از جوی

که چون مهر از خراب آباد فانی علم زد بر بهشت جاودانی

تمت

هو العلی

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ز عشق ... ای چنان مستی ما — که برد از سر ما داعیهٔ هستی ما

گردباد شرف جذبه مگر دریابد — که برد بر فلک این مرتبه پستی ما

کوههای غم این سینه بناخن کندیم — تا دهد شهره چو فرهاد زبردستی ما

شاهباز ملکوتیم و ازین شهر نه ایم — زان سر زلف شنو قصهٔ پابستی ما

دور کن ابن یمین از نظر این نقش حدوث

تا که روشن کند این صورت خورستی ما

کرچه

گرچه شد خاک بمویش سر سودائی ما — جمع هرگز نشد اما دل هرجائی ما

در کمند شکن نگارست همه گلها کشته — هست آرزوی نکورو نق زیبائی ما

در ره کعبهٔ مقصود نباشد ابدا — کمتر از باد صبا بادیه پیمائی ما

در جهان عاشق و فرزانه و نیکو بودیم — عاقبت عشق تو شد باعث رسوائی ما

طوطی طبع مرا ای ابن یمین میگوید

از لب لعل نگارست شکرخائی ما

مهربان ساز خدایا دل آن دلبر ما — که ز خاک قدمش دور نسازد سر ما

یارب آن سنگدل از راز کرم جمعی ده — تا بپرسند گهی این دل غم پرور ما

از نهال قد او چشم بسی میداریم — که کند منزل خود گوشهٔ چشم تر ما

همچو جبریل بر افلاک روای ابن یمین

که نبرند بمقراض قضا شهپر ما

بسم الله الرحمن الرحیم

ای عشق نزای چنان مستی ما
که برد از سر ما داعیهٔ هستی ما

گرد با شرف جذبه اگر در یابد
که برد بر فلک این مرتبه پستی ما

کوههای غم این سینه بناخن کندیم
تا دید شهره چو فرهاد زبردستی ما

شاهباز ملکوتیم و ازین شهر نه ایم
زان سر زلف شنو قصه پابستی ما

دور کن ابن یمین از نظر این نقش حدوث
تا که روشن کند آینهٔ صورت خور هستی ما

گرچه شد خاک بمویش سر سودائی ما
جمع هرگز نشد اما دل هرجائی ما

در کند شکم نگارست همه گلها کشته
هست آرزوی نکو رونق زیبائی ما

در ره کعبهٔ مقصود نباشد بدل
کمتر از باد صبا بادیه پیمائی ما

در جهان عاشق و فرزانه دیگر بودیم
عاقبت عشق تو شد باعث رسوائی ما

طوطی طبع مرا ای ابن یمین مبشکوه
از لب لعل نگارست شکر خائی ما

مهربان ساز خدایا دل آن دلبر ما
که ز خاک قدمش دور نسازد سر ما

یا رب آن سنگدلانرا ز کرم جمع ده
تا بپرسند گهی زین دل غم پرور ما

از نهال قد او چشم بسی میداریم
که کند منزل خود گوشه چشم تر ما

همچو جبریل بر افلاک روای ابن یمین
که نه برند بمقراض قضا شهپر ما

از پی دلبر ما رفت دل پسر ما — کس نداریم که آرد خبر از دلبر ما

چند روزی ز وصال تو چه خوش دل بودیم — باز انداخت فلک جامهٔ غم در بر ما

موی سر نیست که داریم شب هجر بسر — دود آه دل ما جمع شده بر سر ما

تن غم پرور ما ز آتش هجران میسوخت — گر برو آب نمیریخت دو چشم تر ما

عمر بگذشت بصد خون جگر ابن یمین

خالی از آتش غم هیچ نشد مجمر ما

شادمان کن بمی کیفی این دل ما — روشن از مهر رخت ساز دمی منزل ما

صد گره در جگر از عشق تو آن پیر مغان — که بیک جرعهٔ می حل کند این مشکل ما

جز قطار جگر اشک نخواهد بودن — آنکه با کعبهٔ مقصود برد محمل ما

کو بآن غمزه که خون دل ما میریزد — چون بپرسند بمحشر که کسی قاتل ما

شده ایم ابن یمین غرقه بحر عظیم — گر بجویند نیابند ره ساحل ما

ساقی بریز جرعهٔ وصلی بجام ما — کز شربت فراق تو تلخست کام ما

ای باد اگر بکوی نگارم تو بگذری — زنهار عرضه ده بنگارش پیام ما

ما را نه فکر باغ و نه سودای جنت است — زانرو که هست بر سر کویت مقام ما

ما دیده ایم روی تو را در هر آینه — شد ماه و آفتاب از آن رو غلام ما

شاید برابری بکند در دم حساب — نان حلال زاهد و آب حرام ما

مستیم جاودان ز لب لعل آن نگار — زاهد خبر نیافت ز عیش مدام ما

صیاد عشق ابن یمین را بگوش گفت

مرغی که زیرکست در افتد بدام ما

بردار پرده از رخ ای رشک آفتاب — تا عاشقان چو من بنشینند بی حجاب

الا درون پرده دل جانها اسیر او — ای وای از آن زمان که برون آید از نقاب

فردا که کشتگان غمش طلب کنند — خیزم بسوز سینه و با دیدهٔ پر آب

دامان او بگیرم و گویم که ای حبیب ‌‌ مراشفی تقتلنی و لما جعلت فی التراب

ابن یمین بخاک درش سر نهاده‌ایم

یعنی نمیرویم ازاین در بهیچ باب

پیش سرمست وصال او قدح محض شراب ‌‌ نزد مدهوش جمالش سایه عین آفتاب

یا نقابی نیست هرگز بر رخ دلدار ما ‌‌ یا شده همرنگ با نور جمال او نقاب

پرده هستی ز پیش دیده دل دور کن ‌‌ تا ببینی آفتاب روی او را بی حجاب

بر دل پر آتشم تیری ز مژگانش نشست ‌‌ آنچنان کز ماه من در سیخ سوزد ناکباب

سالها ابن یمین بی خواب راحت خفته بود

بر امید آنکه بینم یک شبی رویش بخواب

افتاده‌ایم بر در تو بیکس و غریب ‌‌ بر ما ترحمی بکن ای مهربان طبیب

از حال خستگان غم خویشتن بپرس ‌‌ زان بیشتر که جان دهم از درد ای حبیب

قوی

خود گو که جان چگونه بریم ای ادیب از آن ‌‌ زان روی جانفزای و از آن چشم دلفریب

گر نه شبها بودم امشب ز وصال یار مست ‌‌ بود از شوق جمال او در و دیوار مست

صبحدم وقت حریفان خوش از آن گلچهره بود ‌‌ بلبلان وقت سحر گردند در گلزار مست

هر زمانم جلوه آن حسن از خود می‌برد ‌‌ کرد موسی را بطور آن پرتو دیدار مست

گفتگوی روی او دل را به بیهوشی کشد ‌‌ میشود مرغ سحر در حالت گفتار مست

از غم آن زلف میگون میدهم ابن یمین

صوفی و ملا همه در خانه خمار مست

عاشقان را بیقین وعده دیدار شده است ‌‌ خاکیان را ز ازل حسن خریدار شده است

تا ز معشوق رسیده خبر حسن و جمال ‌‌ طالبان را سبب گرمی بازار شده است

جان فشان رقص کنان چرخ زنان باید رفت   چونکه جانانه ما دیده و دیدار شده است

یار اندر سر بازار جهان جلوه گر است

زان سبب ابن یمین بر سر بازار شده است

عقل و هوش و دل من در غم آن روی برفت   بلکه جان و سر من در سر آن کوی برفت

قطرهٔ اشک که از دیده من ریخت سحر   هر طرف منزل او بود همان سوی برفت

با کمیسوی تو دادیم همه جان و جهان   بلکه انجا سخن اندر سر یکموی برفت

از در میکده ای ساقی رندان جهان   مستی عشق بفریاد و هیاهوی برفت

از سر کوی غمت ابن یمین آخر کار

بهمین حسرت دیدار و تکاپوی برفت

میخانه است خانه ما خانقاه نیست   هر کس که مست نیست درین خانه راه نیست

بر جرم عاشقان که شب هجر میرود   جز آه و نالهای سحر عذرخواه نیست

ما را که در فراق جمال تو خوشیم   جز آرزوی وصل تو دیگر گناه نیست

ابن یمین بچشم حقیقت نظر بکن

یار است هر چه هست دگر اشتباه نیست

گر با تو بس وصالش مراد است   منزلم گرد حریم حرم او است بس است

در ره کعبهٔ مقصود کسر قافله ام   ناله زار دل خسته فغان جرس است

گفته در سر کویم چه تمنا داری   جان سپردن بتماشای جمالت هوس است

بر عمری چو به پرسیدن من آمده   زود مگذر که بدیدار تو آخر نفس است

سالها ابن یمین در سر کوی تو فتاد

یکره ای شوخ نگفتی که فلانه چه کس است

آخر ای آرام جانها روی پوشیدن چرا است   بهر کشتن در خون ما هر کوشیدن چرا است

آتش شوقت اگر در دل نباشد کارگر   خون دل هر دم درون سینه جوشیدن چرا است

گرمی نوشیم می از جام وصلش دمبدم　　هر دم از خوردنش و با خود فروشیدن گر است

گوشهٔ باغ و فراغ از غیر و نرمی محتسب　　باده اکنون از کف ساقی نوشیدن گر است

هر زمان فریاد کن ابن یمین چون عندلیب

چون رخ گل دیده‌ای دیگر خموشیدن چراست

چو روز عاشقان پیوسته از وصل تو فیروز است　　همیشه نوبهاران باشد و هر روز نوروز است

غمش تا شده‌ام هرگز ز دست خویش نگذارم　　بجان خود نگهدارم که این مرغ نوآموز است

ندارم مهربانی تا بجای من کند گریه　　مگر شمع سر خاکم بجو یاری که دلسوز است

جراحتهای دل را سوزنی خواستم دوزم　　همه گشته از مژگان بغایت تیر دلدوز است

مرا ابن یمین امروز شوق عشق میسوزد

که این سوز دلم امروز نه چون سوز هر روز است

خرم عمر شد و یک پرگه حاصلش نیست　　غیر بار غم ازین غصه مرا در دل نیست

چند

چند مغرور در این مسکن دنیا باشی　　خیز و اسباب سفر ساز که این منزل نیست

بس همین رتبه بعاشق که ز اطوار وجود　　جز سودای در هر دو جهان حاصلش نیست

حیرت عاشق از آنست که در مقتل عشق　　میشود کشته ولی در نظرش قاتل نیست

دل خود رای تو در ملک تن ای ابن یمین

پادشاهی است ولیکن بحکیم عاقل نیست

ای زاهد افسرده دل غمخوار کدام است　　عالم همه غمخانه ربوبیار کدام است

مقصود چو از جمله بلور است کمال است　　گل چیست درین باغچه و خار کدام است

مستان می عشق سر از پای ندانند　　در چیست درین جاده و دیوار کدام است

حیران رخ خوب تو باید دست چه دانم　　خود دیده کدام آمده دیدار کدام است

ما عاشق و دیوانه آن عارض و زلفیم

ای ابن یمین روز و شب تار کدام است

انکه آتش در جانم هیچ میدانی که کیست | وانکه از روی ناتوانم هیچ میدانی که کیست

انکه بر رویش در اطراف چمن هر صبحدم | همچو بلبل در فغانم هیچ میدانی که کیست

دلبری کز حسن او خواهم که گویم یک سخن | لال میگردد زبانم هیچ میدانی که کیست

انکه عمری داشتم پنهان و آخر شعله زد | در غمش سوز نهانم هیچ میدانی که کیست

انکه سودایش مرا که هست چون این همین

فارغ از سود و زیانم هیچ میدانی که کیست

انکه از سودای عشق او دلم دیوانه است | من نمیدانم که او جانست یا جانانه است

کشت ما را انکه از او زنده میگردد همه | سوخت ما را انکه او شمعست و هم پروانه است

هر طرف صحبتش تا که شنیدم این ندا | انکه میخواهی تو او را با تو در یکخانه است

باعث بیهوشی ما آن لب میگون اوست | مستی ما از سبب آن نرگس مستانه است

از می عشق تو هر کس خورد چون این همی | عهد و پیمان شکست و بر سر پیمانه است

رو بخود آن نگار ز هر سو نموده است | خوش دولتی است آنکه بهر رو نموده است

عالم قتیل او شده با آنکه از رخش | یک شمه ز حلقه گیسو نموده است

ما را خیال ابروی او را ز ماه نو | پیر فلک ز گوشه ابرو نموده است

مجموع کاینات کر آیند در نظر | در چشم عاشق آن رخ نیکو نموده است

از کوی عشق این همه هیچ سو مرو

هیچ یار روی خویش در آن کو نموده است

هر جا که هست پرتو روی نکوی تست | بر هر طرف که روی کنم روی سوی تست

هر صورتیکه صنع نگاشت در جهان | یا پرتوی ز روی تو یا عین روی تست

ای دل بیا ز دیده در اشک میفشان | این آب دیده نیست که صد آبروی تست

عاشق بلند مرتبه شد ز آستان تو | هر چند سر بلند بود خاک کوی تست

مستند اهل بزم تو اینها همه | زان جرعه شراب که اندر کدوی تست

دلدار ما که پرده ز رخ برگرفته است — عالم ز شعلهٔ رخ او در گرفته است

رویش که ساده بود بسی خوب‌تر ولیک — ز خط و خال رونق دیگر گرفته است

هر کس که دل بقامت آن سرو ناز بست — دیگر دل از هوای صنوبر گرفته است

خورشید هر صباح بکوی تو تافته — بام و در ترا همه با زر گرفته است

در بزم وصل ابن یمین همچو شمع سوخت

استاده باز سوختن از سر گرفته است

بر گرد خط ایمان انگیز غباری هست — هر جا که گلی باشد سر برزده خاری هست

از خاک دو چون شاید که گل روید — هر جا که بود لاله کوهی و غباری هست

چون وقت بهار آمد خاموش نشین مپسند — بر گرد چمن میگرد کایام بهاری هست

مرغ دل ما عمری در راه تو می‌پیچد — ای بادشه خوبان گر میل شکاری هست

این ابن یمین هرگز بی داغ دلی نبود — تا آنکه در این عالم یک لاله عذاری هست

تا دل از جام تجلی باده نوشیدن گرفت — شیشهٔ صبر مرا سنگ باریدن گرفت

نیمشب آمد خیال زلف او در خاطرم — دود آهم تا سحر در چرخ پیچیدن گرفت

چون صبا دانست عزم از حسرتش شد بکام — بر سر قبرم رسید و خاک پاشیدن گرفت

تا رسید آن سرو قامت بر سرم خنجر بکف — همچو برگ بید جان خسته لرزیدن گرفت

چونکه دارد دامن پری باناله خوش ابن یمین

بر سر کویش فتاده زار نالیدن گرفت

هر صورتی که در نظر آید نمود اوست — مجموع کائنات ظهور وجود اوست

یارب چه آتش است که این عشق بر فروخت — یک شعله که هر دو جهان سوخته دود اوست

ز چشم عاشقان که سحر اشک میرود — باران رحمتیست که از ابر جود اوست

فارغ ز نقش صورت اغیار تا آید — حیران انجمال نشستن شهود اوست

ابن یمین چو چنگ شد از بار غم نشنو — کاین نالهای زار صدای سرود اوست

جلوه‌گاه یار زیبا غیر جان و تن کجاست — زانکه بی او نیم او هم دمی با من کجاست

نی مرا جائی بعالم نه در آنکو منزلی — عاشق بی خانمان را خود بگو مسکن کجاست

ساقیا جامی ز مخموری شکست بده — صاف اگر نبود دمی فرما که درد دن کجاست

در میان یار و من آید و ستان فرقی نماند — زانکه بشکستم که ما بین پیراهن کجاست

دی بکوی عاشقی پرسیدم از ابن یمین

کان یکی دیوانه رسوای مرد و زن کجاست

ما براه عشق جانان پا ز سر کردیم و رفت — زاد این راه بلا خون جگر کردیم و رفت

با خیال زلف او کردیم شبگیر بلند — نغمکان صبح را در ره خبر کردیم و رفت

گرچه صوفی سالها در صومعه جان میکند — کار خود را ما بیک آه سحر کردیم و رفت

از برای دیدن رویش بعالم آمدیم — هرچه غیر از روی او قطع نظر کردیم و رفت

هست بحر ما سوی بحر نهان ابن یمین — چشم پوشیده از این دریا گذر کردیم و رفت

لب او در تکلم گرچه شیرین و شکربار است — ولیکن چشم او بسیار شوخ و فتنه انگیز است

رفیقا این بگو تا چند خون از دیده میریزی — چه سازم چون کنم دلدار من بسیار خونریز است

نقاب از رخ بر افکنده نگارم کار میدارد — بپای کوش ایرا هم چه جای زهد و پرهیز است

نسوزد چون کند این سینه زار فکار من — که هیزم خشک و آتش غایت شدید و تیز است

بخوبان عاشقی ابن یمین در مذهب عاشق

محبت گرچه پر خشم ولیکن محبت آمیز است

آن چه دریاست که دریای محیطش یکجوست — بحر عشق است که عالم همه مستغرق اوست

نام غیبا بازین پس نتوانیم گرفت — هر کجا هست همان یار و همان روی نکوست

خم باده اگرت هست بیا ساقی — دل دریکش یارا همه سر جام و سبوست

صبحگاهان که نسیم سر زلف تو وزید — جان ما مست و معطر همه زان نکهت و بوست

یار در جان چو مقیم است بهر حال که هست — پس چرا ابن یمین دربدر و کوی بکوست

ایخوش آن صاحب نظر کو بخت برخوردار داشت جان بجانان میسپرد و دیده بر دیدار داشت

لعل جانبخش نکوبش رسی بصحت میرساند گرچه چشمش هر طرف چون من صد بیمار داشت

عاشق بیدل نظر در باغ رضوان میکند در دلش شوق تماشای جمال یار داشت

آن نگاری کو بعاشق لن ترانی وعده داد جلوهای بوالعجب امروز در بازار داشت

روی خود را آن صنم پنهان بزیر زلف ساخت مصحف احسن را بپوشیده در زنار داشت

با دل صد پاره و جان حزین ابن یمین

از سر کوی تو رفت و سینهٔ افگار داشت

اگر ظاهر اگر باطن همه اوست همه یارست اگر مغز است اگر پوست

همه مستغرق دریای عشقند اگر موجست اگر بحرست اگر جوست

چو در در بحر هویت گشته ام گم ازان ذکر دلم پیوسته یا هوست

سرم خاک ره آن سرو نازست دلم دیوانهٔ آن روی و ان موست

قدم بر دیدهٔ ابن یمین نه

که عمری شد که خاک این سر کوست

ای جمال تو دیده نور نداشت بی وصال تو دیده نور نداشت
(در حاشیه: دل سرور)

موسی جان ز شوق دیدارت [illegible]سودای کوه طور نداشت

داند آنکس [illegible] که جدا از خویش دور نداشت

آن جمالی که در پس پرده است بود پیدا ولی ظهور نداشت

کوی آنکس ربود از میدان که بدل غیر او خطور نداشت

بود ابن یمین بکوی تو خوش

هیچ فکر بهشت و حور نداشت

چشم بهم چه میزنی یار چو در عیان تست دور ز خود چه میروی چون بمیان جان تست

چند در این قفس شوی پای بزن ای همای قدس اوج حریم کبریا کنگرهٔ آشیان تست

انکه بی وصال او دربدری بر در و دشت — جانب خود نگر که همدم و همراه است

در همه روی او ببین ز همه سوی او گذر — در همه جا نشان او دلبر بی نشان است

ابن یمین بصد هوس در پی تست سالها

رحم بحال او بکن بیدل و ناتوان است

از دل خیال طرهٔ او بسکه زود رفت — آتش زدیم بر جگر خود که دود رفت

در چار سوی عشق که خود را فروختیم — اندیشهٔ زیان بنده و فکر سود رفت

در من بماند هوش خرد عقل و جان و دل — در حیرت جمال تو ام هرچه بود رفت

می برد کاش جان مرا همره خودش — آن دلربا که چهره خود را نمود رفت

ابن یمین دگر همه را الوداع گو

از عالم ظهور بملک شهود رفت

مرغ دلم بقصر نگارم پریده رفت — از هر دو کون بر حرم او پریده است

جان

جان دیده بود روز ازل چون جمال او — تن را گذاشت باز همان سو پریده رفت

بر لذت بهشت کجا سر فرو کند — هرکس که از شراب محبت چشیده رفت

بر باد پای عشق که هرکس سوار شد — باید عنان خویش بغایت کشیده رفت

ابن یمین بوصل تو آرام جو نیافت

خواهد بسوی تو ز جهان آرمیده رفت

مرآت اوست چون همه ذرات کاینات — هر یک جدا فکنده عکس نور ذات

از جام وحدتش نه چنان گشته‌ام — تا تفرقه دگر نتوان ذات از صفات

ما را غم تو کشت و لبت زنده میکند — در شان تست چون خلق الموت والحیات

زاهد ترا غم حسنات تست بهر خلد — ما را بوصل او حسنات است سیئات

ابن یمین ز کعبه به بتخانه میرود

چون دیده است جلوهٔ او در عزی و لات

شب که بیاد من انطرهٔ طرار گذشت | دود آه دلم از گنبد دوار گذشت

ناوک غمزه نکندی نظری که بر جان | تیر مژگان تو از سینهٔ افکار گذشت

تیغ بیداد کشیده به سرم عشق رسید | دیگر از فکر سر و جان من بی کار گذشت

یار از ناز بیا چهرهٔ زیبا ننمود | برقع افکنده ز رخ در صف اغیار گذشت

ایکه از این همه حال و خبری پرسی

دوش از صومعه با خانهٔ خمار گذشت

گرچه بر زند کیم وصلت جانان باشد | لیک بر گردن من محنت هجران باشد

خواطرم جمع شد از تفرقه هر دو جهان | تا بسودای تو شد زلف پریشان باشد

کافران ره عشق تو مسلمانانند | عجبی نبود اگر کفر با ایمان باشد

من بسودای سر زلف تو سرگردانم | شد سر رشته کیم گردش دوران باشد

رشته‌ای که با سوزن مژگان بستم | نگرای این همه چاک گریبان باشد

بیمار دوست را بمداوا چه احتیاج | مقبول عشق را به مسیحا چه احتیاج

مستیم از تجلی حسن تو لایزال | ما را دگر بساغر صهبا چه احتیاج

ما را چو روی یار در آن کو میسر است | باغ بهشت و حور تماشا چه احتیاج

هر کس که ساخت در سر کوی تو منزلی | او را دگر بسبزه و صحرا چه احتیاج

این همین بناله مگو در دل خویش

چون یار حاضر است مداوا چه احتیاج

گذشت توبه و تقوی و رفت زهد و صلاح | بیا بیار باده که در جام باده است فلاح

چه شد که شام و سحر روی خوب پوشانی | مبارک است جمال تو در صباح و رواح

ببین ببویم اگر قصد کشتنم داری | بگو بغمزه چشمت که خون ما است مباح

نهنگ عشق که در بحر دل پدید آید | فرو کشند جهان را بیکدم این ملاح

ز لاله زار جهان چون پیاله خوردم | نمود طلعت ساقی درون آن اقداح

چو خواست چهرهٔ معنی که خویش را بنمند

ببست ابن یمین صورتی بدین اشباح

صبحدم مرغ سحر بگوش دل گفت صریح | که تو غافل منشین زانکه قبیح است قبیح

هست آوازه که تیغ غم او قتال است | جان از این غصه فگار است و دل خسته جریح

گفتم از زخم غمت سوخت دل ای حکیم | بنمک خنده زد و گفت که قدکان ملیح

بهمه حال توکل بخدا باید کرد | که توکلت علی الله علامتیست صحیح

عاشق دلبر ما با تو ای ابن یمین

که بسی شیوه ملیح است و خوش تر صبیح

چو درد عشق در دل می‌فزاید | قرار و صبر مشکل می نماید

نگار ساقی جمال خویش بنمود | که عقل و هوش زایل می‌نماید

در این لوح وجود امرد خوبین | نقوش خیر باطل می نماید

بهر صورت که می بینم بهر سو | همان شکل و شمایل می‌نماید

کرم کن از میان بردار ما را | وجود ما چو حایل می‌نماید

هنوز ابن یمین باقد چون نون

بابروی تو مایل می‌نماید

زلف مشکین ترا با صبا در دادند | دل آشفتهٔ ما را ابتلا در دادند

عاشقان بر سر کوی تو بسی منتظر اند | تا که آوازهٔ تشریف لقا در دادند

در و دیوار بگفتن شد که یارت آمد | این صدا را در کلبهٔ ما در دادند

چشم بیمار تو تا یک نظری وعده نمود | خستگان را همه امید شفا در دادند

یار ساقی شد و با پرده بمجلس آمد | بر در میکده گلبانگ صدا در دادند

دانهٔ خال نمودند بتان ابن یمین

خرمن عمر تو بر باد هوا در دادند

بر سر سرو سحر فاخته کوکو میزد — یا فرشته ز فلک نعره یا هو میزد

عاقبت گوشه نشین گشت بدوران چو هلال — هر که لاف از غم آن گوشهٔ ابرو میزد

دلم از صبح ازل همچو اسیران نفسی — از گرفتاری الحلقهٔ گیسو میزد

عیب عاشق مکن اگر در شبهای دراز — که سحرگه سر خود بر سر زانو میزد

صبحدم ابن یمین بادهٔ وحدت میخورد

با حریفان همه زین مشربه خوشبو میزد

اینهمه چین که در آن طرهٔ پرچین افتاد — چین و ماچین همه خواهند در آن چین افتاد

هر که در باغ جهان سوی گلی میل نمود — چشم فرهاد ولی جانب شیرین افتاد

روز اول که بنام همه کس قرعه زدند — قرعهٔ عشق بنام من مسکین افتاد

چشم تو در چمن حسن تو شوخی دارد — همچو آهو که بصحرا گل و نسرین افتاد

از پی مصلحتی ابن یمین روزی چند — دور از صحبت آن همدم دیرین افتاد

گر گوییدیار آن گل اگر با هر خار نشیند — بگوییدش کسی با یار یا اغیار ننشیند

گر از خط لب لعلش حدیث جانفزا گویم — غبار از این سخن بر خاطر دلدار ننشیند

خریداری اگر نبود جمال حسن یوسف را — نقاب از رو برافکنده سر بازار ننشیند

اگر ابن یمین مشتاق آن دیدار او نبود

بامید جمالش هر سحر بیدار ننشیند

رخش ز جامهٔ مشکین چو ماه بیرون شد — مگر که ماه ز ابر سیاه بیرون شد

اگرچه پردهٔ شبنم ترا بسر زد اما — توان بجانب گلگاه بیرون شد

ز خط دلکش تو دل نمیتوانم کند — بآب مهر گر این گیاه بیرون شد

برای قتل اسیران چو قرعه افکندند — بنام همچو منی بیگناه بیرون شد

برآمد از حرم خود چو ماه ابن یمین

هزار شکر که جانم بآه بیرون شد

زجامه سیه آن عارض چو ماه برآمد | مگر که ماه ز ابر سیاه برآمد
اگرچه پرده نشینی ترا سزد اما | توان بسوی اسیران خویش گاه برآمد
بعیدگاه شدم خاک راه توسنی او | خدایرا بگو از کدام راه برآمد
که خست جان و تنم زجور سودا | سحر که از جگرم دودهای آه برآمد

چه حاجت است بشمشیر قتل ابن یمین را
که جان سوخته او بیک نگاه برآمد

نرگس ار طعنه بدان چشم ستمناک زند | میرود باد که بر دیده او خاک زند
غنچه دلتنگ شد از فکر دهانش چو من | نه عجب باشد اگر پیرهنی چاک زند
هر که خواهد که ازین خاک مذلت خیزد | دست در دامن آن دلبر چالاک زند
این همه شد که آن توسن فرخنده اوست | کی تواند که کسی دست بفتراک زند
میتواند که بمعشوق رسد ابن یمین | آتش عشق اگر بر خس و خاشاک زند

چو

چون غیر یار یار دگری نیست در وجود | برداشت پرده از رخ و خود را بخود نمود
ما بیدلان که از عدم آباد آمدیم | حقا که جز جمال تو دیگر غرض نبود
از من مپرس قصه احوال راز من | می پرس از آن کسیکه دل و جان ز من ربود
هر کس که در مشاهده روی یار مات | از خود اثر نیافت در آن حالت شهود

چون دیده دیده پرسش ابن یمین کنی
اکنون خدایرا مرو از دیده تو زود

دل آرامیکه آشوب جهان شد | دل و جانم ببرد و عین جان شد
مرا چون عاشق خود گفت آن ماه | دگر رسوای عالم میتوان شد
بگفتم روی بنما یا مرا کش | نه این دیدم از آن دلبر نه آن شد
دلم گفتم که گم شد خنده زد | مرا اندر دهان او گمان شد
نهان از دیده اعمات از و | ولی در دیده عارف عیان شد

ز بحر وحدت او موج بر خواست — چنین طوفان برای عاشقان شد

قدم بر دیدهٔ ابن یمین نه

ترحم کن که خاک آستان شد

هر که او از سر مردان دم زند — نبود از مرد آنکه از جان دم زند

گل اگر از حسن نازد در چمن — بلبل از فریاد و افغان دم زند

بی سر و سامان شود آخر چو من — هر که زان زلف پریشان دم زند

گر خضر نوشد ز لعلش جرعهٔ — کی دگر از آب حیوان دم زند

عهد با عشق تو کرد ابن یمین

تا که جان دارد ز جانان دم زند

همیشه در سر کوی تو زار خواهم بود — مدام در رسد انتظار خواهم بود

صبا بزلف تو خواهد وزیدنم سحر — ز شکسته دل بیقرار خواهم بود

گریهای تلخ ما از دیدهٔ ما خواب برد — خواب شیرین که میکردیم او در آب برد

زلف او بر روی او افتاد و عقلم را ربود — طرفه عیاری که چشم را ز مهتاب برد

طره‌اش قلابها بر قصد جان من فکند — وه چه طراری که صد جان را بیک قلاب برد

دی بمسجد شد خرامان آن نگار سرو قد — زاهد صد ساله را از گوشهٔ محراب برد

توبهٔ ابن یمین مقبول شد ای دوستان

گریهٔ زار سحر چون بر در بیخواب برد

وه که درد دل بهیچ درمان نرسید — جان بر آمد ز غم هجر و بجانان نرسید

همه جا با همه کس حرف غمت میگویم — عمرم آخر شد و این قصه بپایان نرسید

عشق تا در دل آدم بدر آمد ننمود — باده پر شور نشد تا بمستان نرسید

چشم یعقوب نشد دیده ز هجران بگشود — تا که پیراهن یوسف سوی کنعان نرسید

چکنم پاره گریبان ز غم ابن یمین — چکنم در ره او دست بدامان نرسید

یار ما خود را امانت در رخ ما میکند　　نیست غیری رو بخود را خود تماشا میکند

جان بباید داد و وصل یار [illegible]　　در سر بازار او هرکس که سودا میکند

محرم خلوتسرای آن در یکتا بود　　هرکه خود را از همه عالم فرد و یکتا میکند

با چنین حسن و جمال اندر یکتایی من　　سوی هرکس بنگرد مجنون و شیدا میکند

باید از خود بگسلد این همین ره بخت

وصل آن دلدار را هرکس تمنا میکند

جمال یار ز مرآت ما هویدا شد　　چنانکه ما بنظر آمدیم پیدا شد

جمال یار چو دید آن نگارنده عاشق　　ز چهره پرده برافکند و در تماشا شد

بیار زروی جمالش ز غیر بستم چشم　　هزار شکر که چشمم بروی او وا شد

کمال حسن و لطافت همین بود جانا　　که هرکه دید جمال تو مست و شیدا شد

مزه تو این همین که بلور او برسیم　　بروی خویش خدا از نزد تو پیدا شد

چه غصه ماند که از عشق او بدل نرسید　　کدام درد که این جان ناتوان نرسید

رمید صید خیالش ز بوی بیگانه　　که دید آهوی وحشی که از سگان نرمید

ز گریه بردیم شگفته لاله و گل　　که طفل اشک درین صحن عجب بدوید

فضای عشق عجب وادی است خونخوار　　که در هوای غمش هیچ جانور نپرید

بهر کجا اثری کرد آه این چنین

دران دیار گیاهی ز خرمی ندمید

بنوش باده که وقت بهار میگذرد　　پیاله گیر که گل و لاله زار میگذرد

بهار عمر عجب موسمی است خرم و خوش　　دلا چه سود که بر روی یار میگذرد

همیشه چشم براهم ز پرده بیرون آی　　که عمر من همه در انتظار میگذرد

هزار خار بجای خلد بسینهٔ من　　گلی که بر دلم از طعنه ار میگذرد

سرو این چمن خاک را خواهد شد　　بهر دیار که از شهسوار میگذرد

عاشقان را بسر کوی تو جان خواهد بود — دایما نعره و فریاد و فغان خواهد بود

عاشق زار که مشتاق جمال تو بود — تا قیامت بجمالت نگران خواهد بود

گر مرا از پی احباب جنت ببرند — دل سودازده بی تو چنان خواهد بود

گر حجاب دو جهان از پیش نظر برخیزد — همه چهرهٔ مقصود عیان خواهد بود

تیر دلدوز تو بر سینهٔ ما نشست

هر چه از شست تو آید گذران خواهد بود

انما هر که از ورطهٔ اطلاق برآمد — از پردهٔ پنهان خاطر عشاق برآمد

تا باد صبا بوی سر زلف تو آورد — دود دل صد چون من مشتاق برآمد

برقع ز جمالش چو برافکند یکبار — فریاد و فغان از همه آفاق برآمد

هر کس که با بروی تو مایل ز جهان رفت — در حلقهٔ سودازدگان طاق برآمد

چون این همه هر که ز تحقیق بیاض است — دیوانه صفت در دم عشاق برآمد

بروز حشر بود هر که در خیال من — گشاده چشم بر آن گلعذار خواهم بود

اگرچه از لب لعل تو مست و مدهوشم — ولی ز چشم خوشت در خمار خواهم بود

گذشت یار و باغیار گفت ای عاشق — صبور باش که ما نیز یار خواهم بود

چه فکر باغ کنم بعد ازین که آن بیش

یکی دو هفته که در روزگار خواهم بود

در پردهٔ از زلف رخ یار ببینید — خورشید جمالش شب تار ببینید

در آتش موسی چو انا الله شنیدید — انوار جمالش همه در نار ببینید

هر صورت دلبر رو جانانه خویشم — در چهرهٔ هر صورت دلدار ببینید

تا چند نشینید بران پرده چو کوران — چشمی بگشایید که دیدار ببینید

در بزم صفا در ته خم این همن دار

این درد بنوشید و نه کار ببینید

گرچه اندر ما با جمله اشیا بود — با وجود اینهمه آن یار ما یکتا بود

نیست از ما این فغان چون جرس های و هو — شورش دریا یقین میدان که از دریا بود

چشم ما پنهان از دیدار روی خوب — چهرهٔ زیبا برای دیدهٔ بینا بود

جان فدای آن دلارا کز روی وفا — هر کجا بینیم با ما روز و شب یکجا بود

جز وصال او مرا دم نیست ای امین

آرزوی جان مجنون دیدن لیلی بود

دست امید از زلف نگاری گیرد — دل بسودا زده شاید که قراری گیرد

از دهان تنگ قند از عاشق معشوق رود — گر رسد دلبر و بس سخت کناری گیرد

همچو من ناله کند از هوس لاله و گل — بلبل باغ اگر بوی بهاری گیرد

مردم دیده ام از رشک نگاه چشم — تا نباید دگری از مژه خاری گیرد

خاک شد در ره او این دل که غبار — با امید که بود دامن یاری گیرد

مرا هر دم دل از یاد تو در فریاد می آید — ترا هرگز از این بیچاره یارب یاد می آید

چه سازم چون کنم کاندر غم آباد فراق او — بنای صبر من بسیار بی بنیاد می آید

ز شادی جان دهد فرهاد و صد عذر — اگر شیرین بخواهش جوی فرهادی آید

ز چاک سینه هر دم داغ دل را تازه میسازم — سحرگاهان که از کوی نگارم بادی آید

چگونه جان برد این بی دل از لشکر خوبان

که هر دم تیر غم بر سینه ناشادی آید

دمبدم مستان خود را جام مدهوشی دهد — تا نه هرجا یاد او باشد فراموشی دهد

در بهاران لاله قطرات شبنم اندرو — مژده بر رندان عالم در قدح نوشی دهد

مردم چشم جدا از خال چون هندوی او — بر زن ماتم زده یا که سیه پوشی دهد

بس که بی حب و پریشانم چه باشد زلف او — گر ز حال من خبر گیرد بسر گوشی دهد

من اگر این بی خود را امیدم چه عجب — حسرت دیدار او مستی دهد بیهوشی دهد

عکس رخسار تو در آینه جان بنمود — یک دیدیم که عکس تو همین روی تو بود

دل بجانان ده و وی باش که امید حضور — رو ز خود کم شو و بنشین که همان است مراد

عاشقان را که بود قبله مراد جانان — نبود هیچ نمازی بجز از ترک وجود

ساقی عشق یک جرعه مرا مست نکند — می ندانم که در آن باده او مایه چه بود

هر که سر باخت بمیدان بلا ابن یمین

عاقبت گوی سعادت ز میان او بربود

همیشه در سر من ای سرو من هوای تو باد — مدام در دل من درد بی دوای تو باد

نه از بلای تو این نیم جان دریغ منست — هزار جانم اگر باشد آن فدای تو باد

پس از وفات بجا کم گذر کنی گویم — که من ز درد تو مردم مرا بقای تو باد

هزار جان ز روشن مرا اگر باشد — فدای قامت موزون دلربای تو باد

ز خوان عشق مجو ناز و نعمت ابن یمین — که خون دیده و دل صبحدم غذای تو باد

مجنون

مجنون که بجز عشق دگر پیشه ندارد — غیر از غم لیلی دگر اندیشه ندارد

تا قطع کند از دل خود خسرو شیرین — فرهاد بجز تیغ زبان تیشه ندارد

این عشق که در قصد شکار دل و جان است — شیریست که جز عرصه دل بیشه ندارد

کی سبز شود در چمن دهر نهالی — کز دست ستمهای زمان ریشه ندارد

ای ابن یمین رست شو کین می توحید

غیر از دل پر حسرت ما شیشه ندارد

بعد مرگ ای دوستان در کوی او خاکم کنید — بر سر قبرم علم پیراهن چاکم کنید

دست لطفی بر دل از هم شیده ام نهید — چاره جو سازید فکر جان غمناکم کنید

من چو از عالم بیاد قامت او میروم — بر سرم از نهار باد سرو چالاکم کنید

پیراهنم از پاره آن — رشته تسبیح از دامان پاکم کنید

پیکان ابن یمین خصم را که سینه سوخت — کلبه از بهر دفن جان دو چاکم کنید

روز اول که حوادث ز قضا دم زده بود
قرعهٔ عاشق بیدل همه بر غم زده بود

چهرهٔ یار همان روز که برقع افکند
آتش شوق بجان دل آدم زده بود

حسن زیبای تو آندم که تجلی میکرد
سر و سامان مرا عشق تو برهم زده بود

صورت هر دو جهان کف ز دریای قدم
رشحهٔ بود که بر هیأت شبنم زده بود

یک فروغ رخ چون ماه تو ایجاد جهان
شعلهٔ بود که بر جبههٔ عالم زده بود

در ازل ابن یمین عهد که با زلف تو بست
دست امید بسودای تو محکم زده بود

آفتاب از رخش نمایان شد
همه جا آن جهان تابان شد

هر کرا بود دیدهٔ بینا
روی او را بدید حیران شد

آفتاب از میان سایه نمود
سایه در آفتاب پنهان شد

بو بهر تو جمع می نشود
خاطری کز غمت پریشان شد

از ن

سوخت پروانه امشب از دردم
شمع عالم بدیده گریان شد

هر که جان را نباخت ابن یمین
آخر الامر بس پریشان شد

روزی که یار جام صفا پر ز می کند
عاشق در آن وفا ز جفا یاد کی کند

حسنی که گر بهر صفت آرد تجلی
گر خاک مرده است که فی الحال حی کند

ساقی اگر هزار شراب افگند بجام
عاشق همان مشاهدهٔ حسن وی کند

اسرار خویش در دم اندر نی دلم
خود نغمها سرآید و نسبت به نی کند

هر بیخودی که مست فدا میکند رواست
کان عربده نه مست کند بلکه می کند

هر کس که یافت لذت مستی و عاشقی
از جان و دل حکایت معشوقه میکند

راهی که اهل زهد بصد سال میروند
ابن یمین بیک نفس از راه طی کند

سحرم باده زخمخانه وحدت دادند — مست کردند همه جام محبت دادند

بیخودم از حرم برده بصد لطف و کرم — رخ نمودند مرا مستی حیرت دادند

عقل و جان و دل و دین جمله برون زد ز رخ — بهزاران ره در ان مجلس قربت دادند

میکنند هر دو جهان قطع بیک پروازش — دل شهباز مرا اینهمه همت دادند

باده از لعل لبش نوش ز غم شاد بزی — ور نه روزیکه درین میکده فرصت دادند

نبود این همه مسیح عجب گر ز لبش

راه بر مرده تن از عجب کثرت دادند

لمعه از رخ زیبای تو بر عالم زد — آتشی جست ازان لمعه و بر آدم زد

سوزم از آتش سودای تو چون شمع تمام — همچو پروانه ولیکن نتوانم دم زد

صبحدم یار بمن گفت که من نزدیکم — خوش صدا بود که بر گوش بر آدم زد

بلبل از گل گله کرد که در وقت سحر — باد صبح آمد و اطراف چمن بر هم زد

چه داند

چه داند آنکه مست از جام وی شد — که شبها چون گذشت و روز کی شد

چه جای طعنه است ای زاهد شهر — مرا گر جامه رهن جام می شد

جمال خود نمود ان ساقی جان — بیا ای دل که وقت های و هی شد

هزاران قافله رفتند زین راه — نه پیدائی پدید آمد نه پی شد

دل ابن یمین مشتاق لعلی است

که چون مجنون مقیم کوی حی شد

در ازل حسن رخ دلبر پیدا بود — لیک چشمی که به بیند همه نابینا بود

اندران بزم که ما مست جمالش بودیم — نه در انجا می و نه ساغر و نه صهبا بود

تا نظر بر رخ لیلی نشود پوشیده — همچو نرگس همه دم دیده مجنون وا بود

گاه در عالم معنی و گهی در صورت — ما بهر جای که رفتیم خدا با ما بود

اثری مسیح نبود از نفس ابن یمین — جان ما در هوس لعل خوشش شیدا بود

اگر ز آینهٔ دل غبار برخیزد — هزار پرده ز روی نگار برخیزد

اگر بچشم حقیقت نظر کند عارف — میان صورت و معنی نقاب برخیزد

جهان و هر چه در وست جمله یار تو — اگر ز خلوت دل غیر یار برخیزد

ز کشتگان غمت گر بحشر میجویند — ز چشم مست تو صد بیقرار برخیزد

چو من بداغ دل و آتش درون رفتم — چه لالها که ز خاکم بهار برخیزد

هزار بوسه زند بر رکابش ابن یمین

اگر بقصد من آن شهسوار برخیزد

حریفی کو شراب عشق نوشد — دو عالم را بیک جرعه فروشد

کسی کو قطرهٔ زین باده خوردست — چو دریا هم بخود شد هم خروشد

جهان پر گردد از لعل و جواهر — اگر بحر حقیقت باز جوشد

بگو این بیش اسرار پنهان — زبان ناطقه تا کی خموشد

گر دلم

گر دلم آهی بر آید نیم شب — پردهای هستی ما میدرد

چشم و زلف اوست در سحر جیش — یا مگر آهوست سنبل میچرد

گر عاشق شد میسر وصل یار — جان چه خواهد بود کانجا نسپرد

ما سگ یاریم ای ابن یمین

آه اگر ما را سگ خود نشمرد

الحمد که عشاق بغمهای تو بستند — تا جان نسپرند دگر خوش ننشستند

آنانکه یکی جرعه ازین می چشیدند — تا روز ابد واله و دیوانه و مستند

خوش وقت حریفان که ببزم می ساقی — فارغ ز دو عالم سر خمخانه نشستند

معلوم کن ای ابن یمین اینقدر از خلق

خود را نسپرند اگر بالله پرستند

هر که او در بزم با جام وصال یار زد	مست شد نوعی که خود را بر در و دیوار زد

دردها از دل برون آورد یا رب نعره‌ای	آتش اندر جان محزون آن گل رخسار زد

شمع را شب تا سحر از سوز دل در گریه دید	صبحدم از پی لبها خنده بسیار زد

چون بنالم من که از روی تیر مژگان خورده‌ام	میکشد تیغ و الم آن کو به پایش خار زد

بلبل طبع نزاری این چنین در باغ شد
روی گل دید و قدم در وادی گلزار زد

عاشق اندر سر آن کوی گدا گر کس باشد	گر تو گوئی که سگ ماست همین بس باشد

به همین خرقه پشمینه ولا قانع باش	نیست لایق که مرا جامه اطلس باشد

ای رفیقان خط رخساره بهار دل ماست	پیش چشم تو اگر خار و اگر خس باشد

ما که مستان خرابیم از آن چشم خمار	یک پیاله مر از آن لعل لبش بس باشد

از پی قافله عشق بروان چنین	باک نبود آن سر روان کس باشد

فریب چشم سیاهش ز اهل بود اپرس	جنون حلقه زلفش ز عقل شیدا پرس

خمار نرگس مستش ز هوشیار مجوی	غبار خاک رهش ز چشم بینا پرس

حدیث توبه و تقوی ز شیخ شهر شنو	رموز عشق پرستان ز بی سر و پا پرس

نشان اگر طلبی از خدای عز و جل	بسوی ما گذر و راه خانه ما پرس

چه پرسیم که چه شد عقل و هوش این جان
قرار و صبر مرا از آن نگار زیبا پرس

هر چه در ظاهر نماید صورت یار است بس	وانچه در باطن نماید محض دیدار است بس

ظاهر و باطن همه عجبت در نور رخش	هر چه هست آن آرزو جان نگار است بس

هر زمان گل جلوه دیگر کند در صحن باغ	شیوه بلبل و لیکن ناله زار است و بس

میکشد از هر سو ازار اندر گلستان	غنچه‌ها بین از زار بلبل محنت خار است بس

چشم خویش از خواب غفلت برآر این چنین	آرزوی جان عاشق وصل دلدار است بس

قدر دیدار ترا دیدهٔ ما داند و بس | قیمت طرهٔ تو باد صبا داند و بس

امشب از جور فراق تو و آزار رقیب | آنچه بر ما بکند خسته خدا داند و بس

منه آئینه رخساره بهر ناپینا | چشم من لذت دیدار ترا داند و بس

لایق عشق تو آنکس بود اندر جهان | که بلاهای ترا عین عطا داند و بس

مهر از آن شوخ جفاجوی مجو ابن یمین

رسم آئین وفا اهل وفا داند و بس

همره ما در جهان دایم خیال یار و بس | همنشین و همنفس هر جا غم دلدار و بس

درد ما لایق بمرهم گر نباشد از رفیق | زان طبیب مهربان یک پرسش بیمار

یار اگر ننمود با ما روی زیبا چون کنیم | جلوه‌های حسن او در صورت اغیار بس

در هوای سایهٔ طوبی نباشم ای فلان | در سر کوی تو ما را سایهٔ دیوار بس

خانقاه و میکده نبود مقام عاشقان | در دره‌های کوه عرفانیم ما را غار بس

منزل ما گر نباشد کعبه‌ای ابن یمین

در میان جان ما از زلف زنار بس

ما را بجان و دل غم آن گلعذار بس | در لوح سینه نقش رخ آن نگار بس

گر دست ما بگلبن وصلش نمی‌رسد | در سینه فگار همین خار خار بس

گر روی خود بکس ننماید چه چاره است | ما را همیشه بر در او انتظار بس

هر کس بمطالعه فکر و ذکر خویش | ما را همیشه به روی یار بس

ما در کنار دیده نشاندیم خرمش | سرو قد تو بر لب آن جویبار بس

چون گشته است ابن یمین از سگان تو

او را بکوی یار همین اعتبار بس

عشقبازی کن ای خواجه و غافل مباش | حاصل هر دو جهان عشق است بی حاصل مباش

بر سمند شوق هر دم قطع کن صد مرحله | راه منزل نیست اینجا بر سر منزل مباش

چون حجاب روی تو غیر تو نبود ای نگار　　پرده از عارض فکن خود بخود جانبار باش

ای دل از نقش همه عالم جانب نقاش رو　　این همه حیران این تصویر آب و گل مباش

یک نصیحت گوش کن از من تو ای ابن یمین

دل بآن جانانه ده از غیر او مایل مباش

با مقیمان در این میکده پیوسته باش　　کاسهٔ زین می بنوش و تا ابد سرمست باش

تا تو هستی در حریم وصل او محرم نهٔ　　نیست شو از خویش با او تا ابد پیوسته باش

ای دل از کوی سهی قدان سر بیرون مکن　　گر همی خواهی سرافرازی در این کو پست باش

عقل و هوشت گر بود حیران آن رخسار تو　　مرغ دل گر زیرکی با زلف او پابست باش

میکنی ابن یمین پرواز از دست غمش

عاقبت خواهی پریدن لحظهٔ در دست باش

گر توانی هر سحر بیدار باش　　منتظر بر دولت دیدار باش

سالها با دل نشین در بزم غم　　بعد از آن همصحبت دلدار باش

دور و نامحرم مشو در کوی عشق　　در حرم رو محرم اسرار باش

همچو بلبل ناله کن هر صبحدم　　مست و بیخود زان گل رخسار باش

یک سخن از من شنو ابن یمین

هر کجا باشی برو با یار باش

بسر گر کعبه را امکن بود قطع به پا باش　　نیندیشیم هیچ از نیشهای مغیلانش

خوش آن اهل سعادت کز سر بیهوشی و مستی　　گرفته میرود شوق جمال او گریبانش

برخسار غبار آلوده روز حشر بر خیزم　　اگر بر روی زرد من نشیند گرد دامانش

ز دستم چون نیاید از مقیمان درش بودن　　توانم کاشکی رفتن گهی بر طوف ایوانش

اگر ابن یمین در قافله نالان قدم ماند

جرس در ناله آید از خروش آه و فغانش

ای دل از جام تجلی مست باش | نیست شو از خویش و با او هست باش

سرفراز هر دو عالم گر شوی | در حریم خاک کویش پست باش

هر زمان ای همچو ملک عرش پر | با سر زلفش ولی پابست باش

چند با خود باشی ای دل بعد ازین | با نگاری سرخوش و سرمست باش

قطع کن این بیخ از غیر او

با غمش ای منصف پیوست باش

ساقیا پر کن بمن یکجرعه از آن جام خاص | تا شوم یکدم ز غمهای همه عالم خلاص

بر سر طور تجلی رب ارنی میزنم | زانکه با موسی ندارد این تمنی اختصاص

چون بکشتم کشته عشق تو در اول دیدم | میستاند غمزه چشم تو از مرای قصاص

انچنان آمیخت عشقت در دلم روز ازل | گر سر و جانم رود دانی کی پذیرد انتقاص

چون سگان این بیمی کرم سر نهد بر درگهت | دوستی باشد اگر نبود درش در بزم خاص

ماکه

ما که از شمع رخش داد بخلوتگه خاص | همچو پروانه بپرد سر او بیم رقاص

ساقیا کرمی بمخمور انت | کاسهٔ درده از آن مشربه خاص الخاص

تا گرفتار سر زلف تو شد مرغ دلم | کشته از دانه و دام همه تن دید خلاص

بادهٔ وحدت اگر جوشش نزند در ره عشق | همه مستند ازین می چه عوام و چه خواص

گر در میکده بستند بما ابن یمین

شیخ کو فاتحه خوانند بطریق اخلاص

سوی اغیار که دیدی نه وفا بود غرض | بلکه بر خسته دلان جور و جفا بود غرض

گر ز شوخی برقیبان ستمکار فتاد | چشم خونریز ترا کشتن ما بود غرض

حلقه زلف که بر روی چو گل افکندی | همچو صیاد که مرا دام بلا بود غرض

از عدم قطره زنان گر بوجود آمده ایم | عاشقان را همه تشریف لقا بود غرض

عمر چار سال که بر ذوق خیال تو گذشت | در تماشای وصال تو قضا بود غرض

کعبهٔ وصل تو بی نام و نشان ساخته‌اند / در بدر ساختن شاه و گدا بود غرض

سر و جان باخت ز غم ابن یمین در ره عشق

که فنا یافتن ملک بقا بود غرض

روی تو مصحف حسن است معرا ز خال و خط / او را چه حاجت است باعراب یا نقط

مهر رخت ز روز ازل بر نوشت ما / چون کاتب ازل ننویسد خط غلط

ما را نه عقل ماند و نه صبر و نه قرار / گر حسن یار جلوه نماید بر این نمط

غیر از دل شکسته عاشق جای حق نیست / اسرار عشق فاش مکن تر مسقط

ابن یمین فنا شو اگر عاشقی که عشق

غیر الفناء فی طرق العشق ما شرط

پا بسته ما از وصالت هر که را نیست حظ / در تجلی جمالت غیر ما را نیست حظ

تا گرفتار سر زلف پریشان توئیم / ورنه از سودای او باد صبا را نیست حظ

چشم تو آهو و زلف عنبرت دام بلا / زین بلا جز عاشقان مبتلا را نیست حظ

در لباس ماه جولان آمد آن سرو ناز / وه که زان نازک بدن غیر قبا را نیست حظ

گر بقا خواهی برو فانی شو ای ابن یمین

از بقای او بجز اهل فنا را نیست حظ

محتسب ما را مکن بهر خدا چندین نزاع / گر کنیم از جلوهٔ ساقی و مطرب استماع

جمله غم‌ها را به تیغ لا بزن زان که هست / در صف میدان الا غیر مردان شجاع

جان و دل را در ره جانان همه در باختیم / هر چه غیر او بود کردیم دیگر الوداع

گر توانی دل بآو بند و ز غیر او گسل / صوفیا تا چند پیوندی تو در خرقه رقاع

عمر خود ضایع مکن ابن یمین بی عشق یار

کل عمر لیس فیه العشق و الاشواق ضاع

ای که هستی ز غم جمله دلها فارغ / ما بسودای تو مردیم و تو از ما فارغ

بلبلان چمن حسن دلارای توایم | با خط سبز تو از سبزهٔ صحرا فارغ

بجمال تو شب و روز عجب منتظریم | در سر کوی تو از جنت اعلی فارغ

جرعه نوشان می عشق تو چون ابن یمین

همه مستند ولی از غم صهبا فارغ

عید شد یار جمال خوش ننمودی دریغ | در چنین عیدی نقاب از چهره نگشودی دریغ

در بیابان طلب تا چند ایدل روز و شب | عمر بگذشت و دمی هرگز نیاسودی دریغ

خاک بر سر گویم و گفتم بگو احوال خود | یک سخن از خاک راه خویش نشنودی دریغ

از طبیب مهربان و ما چنین بیمار غم | شربتی بهر علاج ما نفرمودی دریغ

غیر خون هرگز نخوردی ایدل از رشکش | جز سرشک حسرت از دیده نپالودی دریغ

دل زبر آن وعدهٔ دیدار او ابن یمین

در ره خاک سر کویش نفرسودی دریغ

یار همسایه و همسایه ندیدیم دریغ | یار همسایه بجز سایه ندیدیم دریغ

در کنار که چو اطفال بپرورده شدیم | شیر خوردیم ولی دایه ندیدیم دریغ

عمر بگذشت بصد زاری و چندین زاری | در سر کوی تو یک پای ندیدیم دریغ

سود و سرمایهٔ شهر دل ما روی تو بود | شهر ویران شد و روی تو ندیدیم دریغ

عمر بگذشت بصد خون جگر ابن یمین

شربتی از لب لعلش نچشیدیم دریغ

صوفی ز زهد و طاعت خود همی لافد | صوفی کیست آنکه ز اغیار نیست صاف

ما یار را چو بر سر بازار دیده ایم | در کنج خانقه چه نشینیم اعتکاف

یک کاسه می دهیم و ز خود هیچ کم کنیم | گر محتسب نهشت ز مستی ما معاف

مائیم طوف کوی تو از قبلهٔ مراد | حاجی اگر بکعبه رود از پی طواف

ابن یمین ز غصهٔ هستی چو بگذری | هر ذره حجاب بود همچو کوه قاف

تا شد سر ما فرش حریم حرم عشق | داریم عجب سلطنتی در قدم عشق

مائیم غم عشق و همین گریه و زاری | بودن نتوانیم دمی بی الم عشق

در لوح دل و صفحهٔ این سینهٔ پرسوز | ننوشت بجز حرف اول قلم عشق

هر دم دل ما خون کند از تیغ ملامت | اینست بجام رحمت و همدم عشق

بیرون بود از راه وفا این بیمینا

هر کس که نشد کشته به تیغ ستم عشق

یا رای آرزوی جان عاشق | نشین در دیدهٔ گریان عاشق

کهی نه از طریق مهربانی | قدم در کلبهٔ ویران عاشق

ترا گر ناز و عشوه اینچنین است | کجا ماند سر و سامان عاشق

نیارد در نظر از هر دو عالم | بجز روی تو دل حیران عاشق

بغیر از پرتو نور جمالش | نه پسندد چشم خون فشان عاشق

نشد

نشد این بس بجز وصل آن یار

دوای درد بی درمان عاشق

ای سوخته از شوق تو کاشانهٔ عاشق | آتش زده سودای تو در خانهٔ عاشق

از سلسلهٔ زلف تو افتاده چو یکبار | زنجیر بپای دل دیوانهٔ عاشق

در خانهٔ ما غیر ترا دست کسی نیست | یعنی که توئی همدم و همخانهٔ عاشق

در آرزوی مقدم تو سوخت دل از | یکروز قدم نه سوی ویرانهٔ عاشق

بیهوش فتاد این بس ز می خفت

پرسند مگر از دست تو پیمانهٔ عاشق

میان منزل یار و من جدا ز فریق | هزار نار حریق و هزار بحر عمیق

ز خویشتن اثری در رهش نمی بینم | وجود من همه در بحر وحدتست غریق

هزار خوف و خطر در رهست و میروم | اگرچه نظاره کعبه است امن طریق

بفکر موی میان تو سالها بلند گشت — زهی تصور باریک و زهی خیال دقیق

خیال آن دهن تنگ یار ابن یمین
ترا ببرد بسوی عدم علی التحقیق

فردای حشر با غم تو از درون خاک — خواهم برون شدن بگریبان چاک چاک

صد جان من فدای تو ای یار مهربان — افزون ترم که ندارم کسی سواک

لیلی چه شد که روی نماید ز روی لطف — زان پیشتر که دلشده مجنون شود هلاک

در حسرت جمال تو ای آرزوی جان — چون من هزار غمزده میرد ترا چه باک

ابن یمین خوشست بدین مختصر ز دوست
گر هست حسرتست و اگر آه دردناک

زاهد بزهد مایل و من محو آن جمال — صوفی بوجد حال و من از ذوق جلال

مستغرقیم بحر شهود جمال او — نه بیم هجر ماند و نه امید از وصال

صوفی

صوفی ز من مپرس که حال و مقام چیست — حیران یار را چه خبر از مقام و حال

محوییم در مشاهدهٔ حسن ذات او — غرقیم در بحار صفات تو لایزال

تا که گذشت بر دل زارم خیال او — دیگر برفت از دل من ذوق انفعال

ابن یمین بکنگرهٔ عرش میپرد
تا گشته است جذبهٔ عشق تو پر و بال

اکنون که گرفته است جهان را گل — گر شوق گلت هست بمنال چو بلبل

آنرا که رخ و زلف تو در پیش نظر شد — نه عارض گل بیند و نه طرهٔ سنبل

اندیشه محالیست در آن طرهٔ زیبا — فکر سر زلفش همه دورست و تسلسل

از سر دهانش خبری هیچ ندانست — هر چند خرد کرد در این فکر تأمل

از لعل تو در مجلس رندان خبری رفت — افتاد صراحی و همی گفت که قل قل

از بار غمت ابن یمین نیست چو یارا شد — امید ست نداریم ازین پیش تحمل

رفتم بباغ به گل رویت زمان گل | آهی زدم که سوخت همه خانمان گل
ای بلبل از رخت به گل مباش دور | زان پیشتر که هیچ نیابی نشان گل
هر چند کرد زاری و در پای گل فتاد | بلبل نوازشی نشنود از زبان گل
ما غنچهٔ دل از چمن دهر کنده ایم | تا گشته ایم خار ستم همعنان گل

خواهد شکفت ابن یمین گل طلب مراد
زنهار سر مپیچ تو از آستان گل

گرچه در ملک کثرتیم ای دل | غرق دریای وحدتیم ای دل
جز محبت دگر نمیدانم | منکه عین محبتیم ای دل
تا نشستیم بزم خلوت انس | فارغ از وصل و فرقتیم ای دل
بر جمال و کمال آن دلبر | هر دم افزوده حیرتیم ای دل
همچو ابن یمین جدائی را | لحظه نیست طاقتم ای دل

ره

ره نیابد در حریم قدس ذات او دلیل | ره نگنجد در بساط وحدت او قال و قیل
در ره عشقش که در هر یک قدم چندین بلاست | جان بیماران فدا و خون مشتاقان سبیل
تا گشوده برقع از چهره بهانه بیقرار | تا نموده تیغ قاتل جملهٔ عالم قتیل
از عوارض او منزه از خیال یاد و ثبت | تا کی این تخمین ما سد چندین ملر سبیل

بگذر از بحث و جدال ای صف‌شکن ابن یمین
تا که در عین الیقین بینی جمال آن جمیل

عجب راهیست راه عشق مشکل | نه ره پیدا در این وادی نه منزل
بغیر از یار دیگر از که جویم | که جان من کجا رفت و چه شد دل
اگر صد سال زاهد بوده باشی | جمالش گر نبینی چه حاصل
برون آمد چو خورشید تابان | نقابی بر رخش افکنده از گل
چو ابن یمین بار سفر بند | که نبود هیچ چیزی جز تو حایل

دمی غافل مشو از دوست ای دل   حیات جان عاشق اوست ای دل

تجلی جمال دلبر ماست   اگر مغز است اگر خود پوست ای دل

قلندروار حلق و دلق مپاش   حجاب است اگر یک موست ای دل

اگر رویم بسوی قبله باشد   ولی روی دلم انسوست ای دل

مگر این بین گم گشته در هوست
ازان ذکرش همه یاهوست ای دل

اگرچه در غمش آن نوجوان اسیر شدم   ولی دریغ که رویش ندیده پیر شدم

خدنگ غمزه چو یارم کشید و در بخت   مرا نشسته همانجا نشان تیر شدم

بباب کعبه رسیدم بصد هزار نیاز   بیاد حلقهٔ زلف تو حلقه گیر شدم

بکورهٔ الم عشق پخته شد کارم   ازان به تیغ غم او چنین دلیر شدم

بشوخ چشم کمان ابروئی شدم مایل   باو چو ابن یمین بندهٔ اسیر شدم

نه از هجر غمگینم نه از وصل مسرورم   همه یارم همه یارم اگر نزدیک اگر دورم

بیا مطرب نوائی زن که روحم تازگی یابد   بیا ساقی شرابی ده که عمری شد که مخمورم

حبیبا کیمیا نظر افگن که دیری شد که مسّم   طبیبا شربتی فرما که سالی شد که رنجورم

چنان در کوی او حیران آن رخسار زیبایم   که نه شوق بهشتم ماند و نه ذوق رخ حورم

مرا عشق تو ای ابن یمین چون نی نوا میداد
گهی ملای مشهورم گهی سرباز منصورم

تا ز خود فانی و با او باقیم   با حریفان هم می و هم ساقیم

گر گریبان میدرم عیبم مکن   چون گذشت از حد و عد مشتاقیم

تا گزیده مار عشق او دلم   هر زمان گویند بس نه راقیم

کاسه کاسه میکشم زهر غمش   زنده ام با این مگر تریاقیم

در نماندم هیچ ای ابن یمین   سوخت عشق دلبری بد باقیم

هر چند کوشش جنگ بهر سوی تاختم　　غیر از صدای یار صدائی نیافتم

همدرد و چو ما که معمای شکارست　　ای تعمه بنام نگاری شکافتم

گشتیم در جهان پی آن یار مهربان　　هر چند کاستیم جز از خود نیافتم

ما را دگر ز یار جدائی چه ممکن است　　رگهای جان برشته زلفش چو یافتم

این همین بگردد و جانش نمیرسد

بسیار سال گرچه درین ره شتافتم

منصور وقت خود شدم خود را بدار آویختم　　او من شد و من او شدم با او عجب آمیختم

دیدم که من بیگانه ام همچون یکی دیوانه ام　　بر خود کشیدم تیغها خود خون خود در ریختم

این جرم هستی مرا افگنده در پستی مرا　　آخر بغربال فنا خود خاک خود را بیختم

میگفت آن صیاد من اندر لب باکی من　　تا صید خود کردم ترا خوش شیوه انگیختم

دیدم که این هستم حجاب روی او　　رفتم بسوی یار خود از خویشتن بگریختم

تا تماشای رخ دلبر چون سه کردیم　　دفتر و کاغذ و فتوی همه را ته کردیم

صبحدم باد صبا عزم سر کوی تو داشت　　جان بود از ده را بو تو همره کردیم

در سر کوی تو شب تا بسحر نالیدم　　تا شکست را ز دل خون شده آگه کردیم

همه ما میروی اندر پی دنیای دنی　　تو برو تو بکن انچه که ما مه کردیم

پادشاه دو جهانیم دگر این همین

ما که خود را ز گدایان در شه کردیم

مانند شبنم صبحدم از عالم بالا شدم　　دریای وحدت جوش زد من غرق اندر یا شدم

رفتم بکوی تو شب تا صبح کردم نالها　　دیدم جمالش ناگهان نور دیده و بینا شدم

در لا و الا سالها اوقات بسر بردم　　از لا گذشتم این زمان چون محو در الا شدم

خود را اگر گرده ام در دید تو انوار خود　　گفتم ز خود یابم خبر در کوه و در صحرا شدم

چون غنچه بودم سالها این بی باخود دل　　آمد نسیم مهر او بجوی کل اکنون دا شدم

بخ بخ ابدال که رخ یار عیان می‌بینیم — هر چه غیر از رخ یار است نهان می‌بینیم

گر بود دیده دگر عقل که بود از غم او — همه را سوی جمالش نگران می‌بینیم

در سر چارسوی عشق چو ابن یمین

خویش را فارغ ازین سود و زیان می‌بینیم

از صومعه تا سوی خرابات گذشتیم — از توبه و تقوی و مناجات گذشتیم

چون کشف و کرامات حجاب ره عشقند — در عشق تو از کشف و کرامات گذشتیم

کردیم در آیینه تماشای جمالش — اکنون که عیان گشت ز مرآت گذشتیم

تا بر رخ زیبای تو حیران بنشستیم — از عربده و شورش و حالات گذشتیم

آنجا که نگار است نه حال و نه مقام است — زان روز ز هر حال و مقامات گذشتیم

چون ابن یمین از ره وحدت به حقیقت

بر مهر رسیدیم و ز ذرات گذشتیم

ابان

ما جان به پیش عارض آن دلستان دهیم — خوش دولتی که در نظر یار جان دهیم

گر پاسبان بکوی حرم جای ما دهد — ما صدر دو کون بآن پاسبان دهیم

کشیم تیر و در دل ما باشد آرزو — تا جان بخوی غمزه آن نوجوان دهیم

از ما مپرس قصه اوصاف آن جمال — ما شرح آن بحدیث نه با این زبان دهیم

ابن یمین ز گفته تو سوخت جان ما

چون شمع سوز خویش بنوک زبان دهیم

ابدال ما که ترک هوا و هوس کنیم — غیر از خیال یار دگر هر چه پس کنیم

رفتیم چون سگان ز پی نفس سالها — اکنون بیا که پیروی این نفس کنیم

شهباز حضرتیم و سوی لامکان پریم — تا چند مرغ روح اسیر قفس کنیم

طیران کنیم ازین تن خاکی بعرش وصل — تا کی چو عنکبوت شکار مگس کنیم

ابن یمین چو در چمن دهر بلبلیم — ویرانه بهر خود ز خار و خس کنیم

ما عاشق چالاک سرو قامتیم — هر جا که هست بر سر راه ملامتیم

ما عاشقیم بر رخ زیبای آن نگار — فارغ ز لاف شیخی و زهد و کرامتیم

گفتند روز وصل تو روز قیامت است — زان منتظر همیشه به روز قیامتیم

ما در حمایت غم عشقت گریختیم — ز آفات دهر از همه جانب سلامتیم

ابن یمین عمر که بی دوست رفته است

دایم به حسرتیم و همه در ملامتیم

گرچه میدانم که در عشق تو آخر جان دهم — لیک میخواهم که جان در ره تو حیران دهم

در ره عشق تو تا کی بی سر و سامان روم — پیش تو سر بازم و سر را بیک سامان دهم

آنچنان حیران و لالم بر جمالت روز وصل — هیچ نتوانم که شرح محنت هجران دهم

تا کند حسنت تجلی ناگهان بر طور دل — چون کلیم بیهوش یاد موسی عمران دهم

گر از این ظلمات تن بیرون روم ابن یمین — خضر را آنجا خبر از چشمه حیوان دهم

سحر در کوی آن جانانه بودم — ز شوق روی او دیوانه بودم

اگر مستی کنم عیبم مگویید — که هر شب تا صبح در میخانه بودم

بقصد آنکه سوزم پیش آن شمع — همه شب گرد او پروانه بودم

ز آن روزی که بودم آشنایت — ز خویش و آشنا بیگانه بودم

من بیچاره تا بودم در این دهر — حریف ساغر و پیمانه بودم

تماشای جمالش بود کارم — اگر در مسجد و بتخانه بودم

بسی ابن یمین از چشم تو خوش

میان مردمان افسانه بودم

گرچه عمری در طلب چون ذره سرگردان شدیم — عاقبت در آفتاب حسن او حیران شدیم

در طریق عاشقی از ما سر و سامان مجوی — تا دل خود را بباد دادیم سرگردان شدیم

هر که آن مجموعه این سر بوده باشد گو بیا — با هر آنان گشت چون ما ساقی دوران

تا رخ او بود نهان ما نهان بنشدیم — چهره نمود اکنون رخ خود ما همه پنهان شدیم

مدعی اگر که با ما ز حقارت ننگرد — ما گدای کوی او گشتیم ما سلطان شدیم

گم شدیم از خویش تا هیچ اثاری نماند — تا وصال آن پری رخساره را جویان شدیم

از برای دلبر زیبا چو داراب بین

تا فدا کردیم جان خویش را جانان شدیم

در کنارم که یار می‌بینم — خویش را در کنار می‌بینم

محو شد در جمال او همه چیز — همه را آن نگار می‌بینم

ز خطان نگار گل چهره — در جگر خار خار می‌بینم

کار و بارم غم است و من او را — حاصل کار و بار می‌بینم

ز غم زلف یار اس بین

خویش را بیقرار می‌بینم

روز و شب از پی وصال خودیم — طالب حسن بر کمال خودیم

یار در ما جمال خویش نمود — بعد ازین عاشق جمال خودیم

خود کشیدیم نقش این خط و خال — در تماشای خط و خال خودیم

یار ما را بخویش خانه کرد — در ره عشق پایمال خودیم

حال ما خبر نیست اس بین

فارغ از ذکر و وجد و حال خودیم

گرچه در کاینات می‌بینم — همه انوار ذات می‌بینم

منکه در ذات او شدم فانی — که بنور صفات می‌بینم

چون خضر در میانه ظلمات — صاف آب حیات می‌بینم

باشد از رخ رخش جبهه تابان — گرچه من از جهات می‌بینم

تلخی غم که از لب یار است — همه عذب فرات می‌بینم

شوق دوران خوش بس ابن یمین

در حیات و ممات می بینم

نماند طاقت آنم که در نقاب بینم — ز رخ نقاب برافکن که بی حجاب ببینم

دو چشم تا بقیامت ز خواب بگشایم — اگر جمال ترا یکشبی بخواب ببینم

بسان آهوی وحشی ز چشم او تا کی — دل رمیده خود در اضطراب ببینم

بچشم ظاهر چو در جمال او نگرم — درون سایه شبنم در آفتاب ببینم

بجز عشق فرو رفته ام چو ابن یمین

گذشت آنکه دگر باره روی آب ببینم

عمرها رفت که از هستی خود گم شده ایم — سالها شد که سوا از همه مردم شده ایم

موج دریای جلالش که تلاطم افکند — ما همه غرقه آن موج تلاطم شده ایم

باده عشق که در باطن ما مستجوش شد — کوزه و کاسه میارید که ما خم شده

چون

چون تجلی جمال تو عمومی دارد — چه شود گر چو شجر ما بتکلم شده ایم

جانب ابن یمین یک نظری باید کرد

ای پریرو که سزاوار ترحم شده ایم

شمع و پروانه بهم شب همه شب سوخته ایم — ما ازین سوخته ها وحشی آموخته ایم

بامیدی که تماشای جمالت بکنیم — هر که جز چهره مقصود ز نظر دوخته ایم

هر کسی در پی جمعیت اسباب جهان — ما همین درد و غم عشق تو اندوخته ایم

پیش ما از دو جهان قصه مخوانید که ما — هر دو عالم بغم عشق تو بفروخته ایم

گفت ای ابن یمین چون تو بسی سوخته اند

تا که ما آتش رخساره برافروخته ایم

اگر جمال ترا آشنای دیده کنم — کنم دو دیده او را بجای دیده کنم

خیال روی ترا انیس دلم سازم — غبار کوی ترا توتیای دیده کنم

بروز حشر چو خاکش کور برخیزم — کر آفتاب رخت را دران دیده کنم

بخون دیده فرو ریخته مردم چشمم — نگین لعل چو بنشند خونبهار دیده کنم

اگر بگو بتو ره کم کنم جواب همین

هرجا ترا ز آسمان دیده کنم

گفتم بزم قرب روم دورتر شدم — جستم ره وصالش و مهجورتر شدم

گفتم بآن طبیب که بیمارم از غمت — دستی بسر فشاند که رنجورتر شدم

یارب چه پایه بود که ساقی شبانه داد — خمها کشیدم از وی و مخمورتر شدم

چون شمع بزم وصل شدم ایراد جان — هرچند سوختم ز تو مشهورتر شدم

این همین ز آتش هجران بسوختم

با وعده وصال تو مغرورتر شدم

یکذره ز درد تو بصد جان بفروشیم — درد تو متاعیست که ارزان بفروشیم

بدو مهر

بی وصل تو ما جنت باوید نخواهیم — دیدار تو با روضه رضوان بفروشیم

تا خبر ز سودای تو پیمانه ما را — از دست نیاییم و به پیمان بفروشیم

ما در سر بازار ز سودای یوسف مصری — جز نور دل و دیده گریان بفروشیم

نقد دل و جان این همین مصر عزیز است

این نقد بغیر از غم جانان بفروشیم

ما و شمع امشب بهم تا صبحدم می سوختیم — هر دو با هم گریه میکردیم و هم می سوختیم

در بیابان غم عشقت که عیش آتش است — مست و مجنون سر زده در هر قدم می سوختیم

در بیاض دیده با خون جگر روز فراق — شرح حال خود نوشته چون قلم می سوختیم

ما نه امروز آتش عشق ترا بر دل زدیم — سالها زین پیش در کوی عدم می سوختیم

لاله گر میشد علم بر قبر ما این همین

ما ز داغ سینه او را دمبدم می سوختیم

دوشینه تا بصبح می ناب میزدیم | با مردمان دیده ره خواب میزدیم

میسوخت ز آتش غم او سینه کباب | ز قطرهای اشک بر او آب میزدیم

سر بر درت نهاده زدم قرعهٔ وصال | بس لافهای اشک درین باب میزدیم

دیروز آب اشک مرا دید تا بزد | در موج اشک چرخ برین باب میزدیم

خون رشته است این همه در دل من

از کاسهای چشم که خوناب میزدیم

در گاہ دار دزن رات

بم وسط ۱۱۰ گھنٹہ در گاہ ع فرزند بد رات کسر وق

در گھنٹہ در گاہ عشق زندو آب رات کسر وق

۳ ۳ لدالکہ بالدالہ بالرات وقت ۱۲ دقیقہ

اول

نصایح وزرا مولانا شیخ مصلح الدین شیرازی است در آداب صحبت

[illegible] مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن

مال. عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت

نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت. مکن نماز بر آن هیچکس

که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد. موسی علیه السلام قارون را

نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش

شنیدی که [illegible] آنکس که به دینار و درم خیر

نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد. خواهی که ممتع

شوی از دنیی و عقبی با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

جد ولا تمنن فان الفائدة الیک عائدة. درخت کرم هر کجا

بیخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او گر امیدواری

کز او بر خوری به منت منه اره بر پای او. شکر خدای کن که موفق

شدی به خیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت. منت منه که خدمت

سلطان همی کنی منت شناس از او که به خدمت بداشتت. دو کس رنج

بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت

و عمل نکرد. علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی. نه محقق بود

نه دانشمند چارپایی بر او کتابی چند. آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر او

هیزم است یا دفتر. علم از بهر دین پروردن است نه از برای دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت. عالم ناپرهیزگار

کوریست مشعله‌دار یهدی و لا یهتدی. بی فایده هر که عمر در باخت

خدا کس را چه دشمن که او آن کند [illegible]

کسی را نباید چنین [illegible] از آن [illegible] گیر

خشم بیش از حد وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد

نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند و نه چندان درشتی که از تو سیر گردند

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر · و گر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست · چو رگزن که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش · نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد · نه یکباره تن در مذلت دهد

شبانی با پدر گفت ای خردمند · مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان · که گردد خیره گرگ تیز دندان

دو کس دشمن ملک و دین‌اند پادشاه بی‌حلم و زاهد بی‌علم · بر سر ملک مباد

آن

آن ملک فرمان‌ده · که خدا را نبود بنده فرمان‌بردار

پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند

چه آتش خشم اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بخصم رسد

یا نرسد · نشاید بنی آدم خاکزاد · که در سر کند کبر

و تندی و باد · ترا با چنین تندی و سرکشی · نپندارم از آب یا آتشی

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی · گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه · یا آنچه خوانده‌ای همه در زیر خاک کن

بدخوی در دست دشمنی گرفتار است که هر کجا رود از چنگ

عقوبت او خلاص نیابد · اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد · چو بینی که در سپاه دشمن خلاف

دل غرقه هلاک و جمع است دگر شفق جمعیت از بر ما
اندیشه کن بر دوستان آهسته بیش چو بینی در میان اسباب جنگ
دگر بینی که با هم برآیند همان را دگر کن دوباره سبک
دشمن چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند
که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن غالب از دشمن
رستی بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد چو دل
ز جان برداشت خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش
تا دیگری بیارد بلبلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم بازگذار پادشاه
را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگاه که بر قبول کلی
واثق باشی و گرنه در هلاک خود سعی میکنی بسیج سخن گفتن آنگاه کن

که

که دانی که در کار گیرد سخن هر که نصیحت خودرای کند
او خود بنصیحت محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که این دام زرق نهاده و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید
چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید الا تا نشنوی مدح سخنگوی که
اندک مایه نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان
عیوب برشمارد متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال یکی یهودی و مسلمان
نزاع میکردند چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشان بطیره گفت
مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا یهودی میرانم یهود
گفت بتوریه میخورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد / گمان بخود نبرد هیچکس که نادانست

ده آدمی از سفره بخورند و دو سگ بر لاشه بسر نبرند حریص با جهانی

گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته‌اند درویشی بقناعت

به از توانگری به بضاعت / روده تنگ به یک نان تهی پر گردد

نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ / پدر چون دور عمرش منقضی گشت

مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت / که شهوت آتش است از وی بپرهیز

بخود بر آتش دوزخ مکن تیز / در آن آتش نداری طاقت سوز

بصبر آبی برین آتش زن امروز / هر که در حالت توانائی نکوئی نکند

در حال ناتوانی سختی بیند / بد اخترتر از مردم آزار نیست

که روز مصیبت کسش یار نیست / هر چه زود بر آید دیر نپاید

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت / لاجرم قدر و قیمتش بینی

از بیضه برون آید و روزی طلبد / آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت به چیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید / بچشم خویش دیدم در بیابان

که آهسته سبق برد از شتابان / سمند بادپا از تک فرو ماند

شتربان همچنان آهسته میراند / نادان را به از خاموشی نیست

واگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی / چون نداری کمال فضل آن به

که زبان در دهان نگه داری / آدمی را زبان فضیحت کرد

جوز بی مغز را سبکساری / خری را ابلهی تعلیم میکرد / برو در صرف

گره عمر را بم حکیمش گفت کای الان جاهل جو هر آنچه بگوی
مزن دم دیگر گفتش که ای ابله چه گویی درآید بر ما
بترس از آدم بیامرزد بهایم از گفتار تو جاهلی باز
از بهایم هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش هر که با داناتر
از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست چون
درآید مه از تو کسی به سخن گرچه به دانی اعتراض مکن هر آن که با بدان
نشیند نیکی نبیند گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و
خیانت و ریو از بدان نیکویی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را
بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند

از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که
در مجادله چست در معامله درست بس قامت خوش که زیر چادر باشد
چون باز کنی مادر مادر باشد اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
نه هر که به صورت نکوست سیرت زیبا در اوست کار اندرون دارد
نه پوست توان شناخت به یک روز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است
پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو که خبث نفس نگردد
به سالها معلوم هر که با بزرگان ستیزه کند خون خود ریزد خویشتن را بزرگ بینی
راست گفتند یک دو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی به سر
با قوچ پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

ضعیفی را که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می‌فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد چون نیاید نصیحتم

در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش بی‌هنران هنرمند را نتوانند

که ببینند همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند

یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد کند هر آینه

غیبت حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی شکم

بند دست است و زنجیر پای شکم بنده نادر پرستد خدای حکیمان

دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق

برگیرند و پیران تا عرق کنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه ترحم بر پلنگ

تیزدندان ستمکاری بود بر گوسفندان هر که را دشمن پیش است اگر نکشد

دشمن خویش است سنگ بر دست و مار سر بر سنگ خیره رایی کند درنگ

گروهی برخلاف این مصلحت دیده‌اند و گفته‌اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر است

بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید و گر بی‌تأمل کشته شود

محتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع بود نیک سهل است زنده بیجان کردن کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی

بی‌گناه را دشمن می‌دارد مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب‌جا
هی گفتم اگر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گنه الا تا نخواهی بلا بر حسود
که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را چنین
دشمنی در قفاست تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه
بی در مراد از نزول قرآن سیرت خوب است نه ترتیل سوره مکتوب
عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست
بردارد به از عابدی که کبر در سر دارد سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار یکی را گفتند عالم بی عمل به چه ماند گفت به زنبور بی عسل
زنبور درشت بی مروت را گوی باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن
مرد بی مروت زن است و عابد با طمع رهزن ای به ناموس کرده

جا

جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین
خواه دراز و خواه کوتاه دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن
از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته پیش درویشان
بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه
خلقان خود از آن به عزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ است خرده
انبان خود از آن به لذت‌تر سرکه از دسترنج خویش و تره بهتر
از نان ده‌خدا و بره خلاف راه صواب است و نقض عهد اولوالالباب
دارو به گمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را
گفتند چگونه بدین مقام رسیدی گفت هرچه ندانستم از پرسیدنش ننگ نداشتم
امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را به طبیعت‌شناس بنما

بپرس آنچه ندانی که ذل پرسیدن / هزار مرتبه بهتر ز ننگ نادانی
هر آنچه دانی که هر آینه معلوم خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را
زیان کند. چو لقمان دید کاندر دست داود / همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی چو دانست / که بی پرسیدنش معلوم گردد
از لوازم یکی آنست که یا خانه بپردازی یا با خانه خدای درسازی
حکایت بر مزاج مستمع گوی / اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند / نباید کردنش جز ذکر لیلی
هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان درو اثر نکند بطریقت
ایشان متهم گردد اگر بخرابات رود بنماز کردن منسوب شود بخمر
خوردن. رقم بر خود بنادانی کشیدی / که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند / مرا فرمود با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی / وگر نادانی ابله‌تر بباشی
حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد صد فرسنگ ببرد
سر از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک
طفل باشد و طفل بنادانی خواهد آنجا رفتن زمام از کفش بگسلاند و بیش
مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است
و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش / وگر ستیزه کند در دو چشمش
آکن خاک. سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی / که زنگ خورده
نگردد بنرم سوهان پاک. هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه
فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند. ندهد مرد هوشمند جواب
مگر آنگه کزو سؤال کنند / گرچه بر حق بود فراخ سخن / حمل دعویش بر محال کنند

اگر خلق عیب [illegible] که [illegible] خود از دست کس یار بودی
زر از معدن به کان کندن برآید و از دست بخیل به جان کندن دونان
نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بینی به کام
دشمن زر مانده و خاکسار مرده هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان
گرفتار آید نه هر بازو که در وی قوتی است به مردی عاجزان را
بشکند دست ضعیفان را مکن بر دل گزندی که درمانی به جور زورمندی
بنهی اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ کرد
جمشید بود گفتندش چرا زینت به چپ دادی و فضیلت راست راست گفت
راست را زینت راستی تمام است فریدون
گفت نقاشان چین را که پیرامن خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار
ای مرد هشیار که نیکان خود بزرگ و نیک روزند یکی را پرسیدند با چندین

فضیلت

فضیلت که دست راست راست خاتم را در انگشت چپ چرا کنند
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند آنکه حظ آفرید و روزی بخت
یا فضیلت همی دهد یا بخت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که
بیم سر ندارد یا امید زر موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی
بر سرش امید و هراسش نباشد ز کس بر این است بنیاد توحید و بس پادشاه
از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی
طراران هرگز دو خصم به حق راضی نزد قاضی نروند چو حق معاینه دانی
که می‌بباید داد به لطف به که به جنگ آوری و دلتنگی خراج اگر نگزارد کسی
به طیب نفس به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی همه کس را دندان به ترشی کند گردد
مگر قاضیان را که به شیرینی قاضی که به رشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو
صد خربزه زار قحبه پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از

با فقیران بهیبت بزرگانه در حق باش با سفره چون اهل
دنیا رایج مباش با مردم بنرم و خاموش و در نیل لب بدی روز مجلس
عقوبت خصمان آهسته باش زبان نگاه دار در وقت خشم
نگفته رست بر محبان خوبت همیشه نگاه دار تا راحت یابی
بتعظیم سلطان غره مشو بر هر کس زور دلیری مال خود را از نفس
خود عزیزتر دار فقیران را در حال قدرت دستگیری کن و شاکر باش
تا عزیز و محترم گردی بتقضای آنچه رضا ده عار طعام و ختم آن
بسم الله تا قبل از خوردن غذا و بعد دست خود بشوی مال از بهر خور
زیاد چیزی پیش مهمان طعام خوردن عادت مکن آهسته بر هر کار آرام
گیر در وقت خوردن لقمه خرد بردار و بیک بجای طعام از پیش خود خور
در مهمانی کاسهای بزرگ که از طعام گرم فربه دست در کاسه مشغول

آب در میان طعام بسیار مخور که بسیار زیان دارد در وقت خوردن
سقف مجری در وقت کار سخنان خوش بگوی جانب همساله
نگاه دار و در نثار کردن بعهد دیگران مشکن تا از یاران بهره گیری
در دست شستن اول قدر دیگر برای این آب بسیار اخلاق و بس